



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق
علیه
صاحب
الرحمة

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

تألیف:

عزالدین علی بن الاثیر

ترجمہ:

علی ہاشمی

جلد (۶)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران

نویسنده:

عزالدین علی بن محمد ابن اثیر (صاحب الکامل و اسد
الغابه)

ناشر چاپی:

مجهول (بی جا ، بی نا)

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۸	تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۶
۸	مشخصات کتاب
۹	اشاره
۱۱	وقایع قبل از اسلام : جلد ششم
۱۱	[ادامه سخن در باره ایام عرب]
۱۱	سخن درباره جنگ میان حارث الاعرج و بنی تغلب
۱۴	روز عین ابلاغ
۱۸	روز مرج حلیمه و کشته شدن منذر پسر منذر بن ماء السماء
۱۸	اشاره
۲۹	سخن درباره کشته شدن مضطرب الحجاره
۳۲	نخستین روز کلاب
۳۸	روز اواره اول
۴۰	روز اواره دوم
۴۶	سخن درباره روز رحمان کشته شدن زهیر بن جذیمه و خالد بن جعفر بن کلاب و حارث بن ظالم مری
۶۷	روزهای داحس و غبراء جنگی که میان قبائل عبس و ذبیان روی داد
۱۰۱	روز شعب جبله
۱۰۹	روز ذات نکیف
۱۱۱	سخن درباره فجار اول و دوم
۱۲۴	روز ذی نجب
۱۲۶	روز نغف قشاوله
۱۲۹	روز غبیط
۱۳۴	روزی به سود شیبان و به زیان تمیم
۱۳۶	روز مبائض

۱۴۰	روز زویرین
۱۴۳	سخن درباره اسیر شدن حاتم
۱۴۶	روز مسحلان
۱۴۸	جنگ سلیم و شیبان
۱۵۰	روز جدود
۱۵۴	روز ایاد که روز اعشاش و روز عظالی است
۱۵۸	روز شقیقه و کشته شدن بسطام بن قیس
۱۶۶	روز نثار
۱۶۹	روز جفار
۱۷۱	روز صفقه و کلاب دوم
۱۷۹	روز ظهر الدهناء
۱۸۳	روز وقیط
۱۸۸	روز مروت
۱۹۲	روز فیف الریح
۱۹۶	روز یحامیم که به قارات حوق نیز معروف است
۲۰۰	روز ذی طلوح
۲۰۳	روز اقرن
۲۰۵	روز سلان
۲۰۹	روز ذی علق
۲۱۱	روز رقم
۲۱۴	روز ساحوق
۲۱۶	روز اعیار و روز نقیعه
۲۱۹	روز نباه
۲۲۲	روز فرات
۲۲۳	روز باریق
۲۲۴	روز طخفه

- روز نباح و یتل ----- ۲۲۷
- روز فلج ----- ۲۳۱
- روز شیطین ----- ۲۳۴
- روزهای انصار که قبیله های اوس و خزرج هستند و آنچه در میانشان رخ داده است ----- ۲۳۶
- سخن درباره چیرگی انصار بر مدینه و سستی کار یهود در آن شهر و کشته شدن فطیون ----- ۲۳۹
- جنگ سیمر ----- ۲۴۳
- سخن درباره جنگ کعب بن عمرو مازنی ----- ۲۴۶
- سخن درباره جنگ در میان عمرو بن عوف و بنی حارث که روز سراره است ----- ۲۴۹
- جنگ حصین بن الاسلت ----- ۲۵۳
- جنگ ربیع ظفری ----- ۲۵۴
- جنگ فارع به سبب غلامی قضاعی ----- ۲۵۶
- جنگ حاطب ----- ۲۶۱
- روز ربیع ----- ۲۶۴
- روز البقیع ----- ۲۶۶
- روز فجار اول که برای انصار پیش آمد ----- ۲۶۹
- روز معبس و مضرس ----- ۲۷۱
- روز فجار دوم که برای انصار پیش آمد ----- ۲۷۵
- روز بعثت ----- ۲۷۹
- سخن درباره دست یافتن ثقیف بر طائف و جنگ در میان احلاف و بنی مالک ----- ۲۸۵
- درباره مرکز ----- ۲۹۱

تاریخ کامل بزرگ اسلام و ایران جلد ۶

مشخصات کتاب

سرشناسه: ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ق.

عنوان قراردادی: الکامل فی التاریخ. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: کامل تاریخ بزرگ اسلام و ایران / تالیف عزالدین علی بن الاثیر؛ ترجمه علی هاشمی حائری؛ [به سرمایه] شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

مشخصات نشر: تهران: مجهول، ۱۳XX-

مشخصات ظاهری: ۳۳ج.

شابک: ۱۶۰۰۰ ریال (دوره)؛ ۱۳۰۰۰ ریال (ج. ۱۷)

وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری

یادداشت: فهرست نویسی بر اساس جلد هفدهم.

یادداشت: مترجم جلد بیست و دوم: ابوالقاسم حالت می باشد.

یادداشت: مترجم جلد هشتم کتاب حاضر عباس خلیلی می باشد.

یادداشت: ج. ۱۶ (چاپ دوم: اردیبهشت ۱۳۶۸).

یادداشت: ج. ۸ (چاپ؟: ۱۳).

یادداشت: ج. ۲۲ (چاپ بیست و دوم ۱۳).

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: اسلام -- تاریخ

موضوع: کشورهای اسلامی -- تاریخ -- سالشمار

موضوع: ایران -- تاریخ

شناسه افزوده: شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.

رده بندی کنگره : DS۳۵/۶۳/الف ۲ ک ۲۰۴۱ ۱۳۰۰ ای الف

رده بندی دیویی : ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

ص: ۱

اشاره

كامل تاريخ بزرگ اسلام و ايران جلد ۶

تاليف عزالدين على بن الاثير

ترجمه عباس خليلي؛ ابوالقاسم حالت

ص: ۲

سخن درباره جنگ میان حارث الاعرج و بنی تغلب

ابو عبیده گفته است:

بکر و تغلب، دو پسر وائل، پیرامون منذر بن ماء السماء گرد آمدند و این اجتماع بعد از جنگی بود که قبائل بکر و تغلب با هم کردند.

کسی که این دو قبیله را با یک دیگر آشتی داد شراحیل بن مره بن همام بود.

باری، منذر بن ماء السماء به یاری بکر و تغلب به جنگ با طایفه بنی آکل المرار پرداخت و پسر خود- عمرو بن هند- را به فرماندهی فرزندان بکر و تغلب گماشت و بدو گفت:

«برو با دائی های خود بجنگ!» او نیز به جنگ ایشان شتافت و پیکاری سخت کرد، چنان که طایفه بنی آکل المرار شکست خوردند و به اسارت در آمدند.

عمرو بن هند ایشان را پیش منذر آورد و منذر نیز همه را کشت.

بعد قبیله تغلب از منذر گسست و به شام رفت و ما سبب این جدائی را- به خواست خداوند- در ضمن شرح اخبار شیبان ذکر

خواهیم کرد.

همینکه فرزندان تغلب به شام رفتند، زد و خوردشان با قبیله بکر از نو آغاز گردید.

در این گیر و دار، پادشاه غسان، که حارث بن ابی شمر غسانی بود، در شام خروج کرد و به گروه هائی از طائفه تغلب گذشت ولی فرزندان تغلب از او به گرمی استقبال نکردند و تنها عمرو بن کلثوم تغلبی پیش وی رفت.

پادشاه غسان از او پرسید:

«چرا کسان تو به دیدار من نیامدند؟» پاسخ داد:

«برای این که از آمدن تو بدین جا آگاهی نداشتند.» حارث گفت:

«وقتی برگشتم، چنان جنگی با ایشان خواهم کرد که پس از این همیشه برای استقبال از من بیدار و آماده باشند.» عمرو گفت:

«هیچ قومی را چیزی جز بزرگی اندیشه و عزت جماعتشان بیدار نمی کند. بنا بر این کوشش مکن که خفتگانشان را بیدار کنی!» حارث گفت:

«مثل این که مرا از ایشان می ترسانی. اما به خدا سوگند، به زودی خواهی دانست که وقتی بزرگان غسان به سرزمین شما تاختند، بیداران شما نیز در خوابی خواهند رفت که دیگر رؤیائی در آن وجود نداشته باشد. ریشه ایشان را بر اندازند و شکت خوردگان گریزان را به سوی راه های ناهموار و چاه های بی آب برانند و نابود سازند.» پس از این گفت و گو عمرو بن کلثوم از پیش حارث برگشت

ص: ۴

و کسان خود را گرد آورد و گفت:

الافاعلم ابیت اللعن عنا بیت اللعن نأبی ما ترید

تعلّم ان محملنا ثقیل و ان ذیاد کبتنا شدید

و انا لیس حی من معدیقوا منّا اذا لبس الحدید هنگامی که حارث اعرج بازگشت، خود را آماده پیکار با بنی تغلب ساخت و سرانجام جنگ سختی در میانشان در گرفت.

حارث و سایر فرزندان غسان شکست خوردند و برادر حارث و گروه بسیار دیگری از ایشان کشته شدند.

عمرو بن کلثوم درین باره گفت:

هلا عطف علی اخیک اذا دعا بالثکل ویل ابیک یا ابن ابی شمر

فذل الذی جشمت نفسک و اعترف فیها اخاک و عامر بن ابی شمر

ص: ۵

واقعه عین اباغ جنگی بود که میان منذر بن ماء السماء و حارث اعرج بن ابی شمر جبله روی داد.

درباره نسب حارث گفته اند:

ابو شمر عمرو بن جبله بن حارث بن حجر بن نعمان بن حارث الایهم بن حارث بن ماریه غسانی.

راجع به سلسله نسب او جز این هم گفته شده است.

همچنین می گویند او یک نفر ازدی بود که بر غسان چیرگی یافت.

ولی گفته نخستین بیش تر روایت شده و درست تر هم هست.

بدین معنی که او اصلاً غسانی بوده و ازدی نبوده است.

او همان کسی است که زره های امرؤ القیس را از سموأل بن عادیاة خواست و، چون او از دادن زره ها خودداری کرد، پسرش را کشت.

درباره وی جز این هم گفته شده است. خدا حقیقت را بهتر می داند.

اما انگیزه پیکاری که میان حارث و منذر بن ماء السماء روی داد این بود که منذر، پادشاه تازیان که قلمرو او سرزمین حیره بود، از حیره با همه افراد معد حرکت کرد تا به عین اباغ رسید و در

از آن جا برای حارث الاعرج بن جبلة بن حارث بن ثعلبة بن جفنه بن عمرو مزقیاء بن عامر الغسانی، پادشاه تازیان در شام، پیام فرستاد که:

«یا برای من سربها بفرست تا با لشگریان خویش ازین جا بر گردم یا آماده کارزار باش!» حارث در پاسخ وی گفت:

«به ما مهلت بده تا ببینیم که چه کار باید بکنیم.» بعد در طی مهلتی که یافته بود لشکریان خویش را گرد آورد و کسی را به نزد منذر فرستاد تا به وی بگوید:

«ما دو بزرگمرد هستیم و نباید سربازان خود را بیهوده نابود کنیم. ولی برای احراز پیروزی یکی از پسران من به میدان می آید و با یکی از پسران تو نبرد تن به تن می کند. از این دو تن هر کس که کشته شد، برادرش جایش را می گیرد و جنگ را ادامه می دهد.

وقتی پسران من و تو همه کشته شدند، من و تو در میدان کارزار با هم روبرو می شویم و دست و پنجه نرم می کنیم. هر کس که دیگری را کشت، او رنگ پادشاهی او را به دست خواهد آورد.» بر این قرار پیمان بستند و منذر به مردی از یاران دلاور خویش اشاره کرد که پیش رود و میان دو صف بایستد و وانمود کند که پسر منذر است.

همینکه او به میدان رفت، حارث پسر خود، ابو کرب، را به جنگ وی فرستاد.

ابو کرب همینکه حریف خود را دید پیش پدر خود برگشت و بدو گفت:

«ای پدر، این مرد پسر منذر نیست و بنده او یا یکی از یاران

جنگاور اوست.» حارث باور نکرد و گفت:

«پسر جان، آیا از مرگ می ترسی؟ ... کسی که به جنگ ما آمده، بزرگمردی است و اهل فریب و نیرنگ نیست.» پسر ناچار به میدان برگشت و به جنگ پرداخت و درین جنگ کشته شد و حریف او سرش را از تن جدا کرد و پیش مندر انداخت و دوباره به میدان بازگشت.

حارث که چنین دید، پسر دیگر خود را فرستاد تا با او بجنگد و خون برادر خویش را بخواهد او نیز به میدان شتافت و همینکه هم نبرد خود را نگریست، به نزد پدر برگشت و گفت:

«ای پدر، به خدا سوگند که این مرد پسر مندر نیست و یکی از بندگان اوست.» باز پدرش گفت:

«پسر جان، آخر چرا باید این بزرگمرد به فریبکاری پردازد؟» پسرش ناچار برگشت و با پهلوانی که مندر فرستاده بود جنگید و به دست وی کشته شد.

شمر بن عمرو حنفی، که مادرش غسانی بود، در لشکر مندر به سر می برد و دیگر تاب نیاورد و به مندر گفت:

«ای پادشاه، نیرنگبازی و فریبکاری روش شاهان و جوانمردان نیست، تو تاکنون دو بار پسر عم خود را فریب داده ای.» مندر به شنیدن این سخن خشمگین شد و دستور داد تا او را بیرون کنند.

او نیز به لشکر حارث پیوست و حارث را از آن راز آگاه ساخت.

حارث بدو گفت:

«از من هر چه می خواهی، بخواه!» جواب داد:

«همنشینی با تو و دوستی تو را می خواهم.» روز بعد، حارث لشکریان خویش را که چهل هزار تن بودند آماده ساخت و به جنگ برانگیخت.

دو لشکر در برابر هم صف آرائی کردند و به پیکار پرداختند.

پس از جنگی خونین، منذر کشته شد و سپاهیانش شکست خوردند.

به فرمان حارث، دو پسرش را که کشته شده بودند، مانند دو بار به دو پهلوی شتر بستند و نعش منذر را هم در یک جوال رویش گذاشتند. و حارث گفت:

«این هم سربار آن دو بار!» و این سخن ضرب المثل شد.

از آن جا به حیره رفت و آن سرزمین را غارت کرد و سوزاند و گفته برخی: غریان را به نام دو پسر خویش ساخت.

ابن ابی الرعلاء ضبیانی درباره این روز می گوید:

کم ترکنا بالعين عين اباغ من ملوک و سوقه اکفاء

امطرتهم سحائب الموت تتری ان فی الموت راحه الاشقیاء

لیس من مات فاستراح بمیت انما المیت میت الاحیاء

ص: ۹

اشاره

پس از کشته شدن منذر بن ماء السماء، به گونه ای که گذشت، پسرش، که او نیز منذر نام داشت و ملقب به اسود بود، به پادشاهی نشست.

همینکه پایه های فرمانروائی وی استواری یافت، لشکریان خویش را گرد آورد و رهسپار شام شد تا انتقام خون پدر خود را از حارث اعرج بگیرد.

ضمناً برای این که او را تحقیر کند برای وی پیام فرستاد و گفت:

«من هم به جای جوانان، پیران را به جنگ تو آورده ام.» حارث نیز جواب داد:

«من هم به جای مردان، مردان را به جنگ تو می فرستم!» منذر راه خود را پیمود تا به مرج حلیمه رسید و در آنجا فرود آمد.

کسانی که غسانی بودند و در لشکر اسود خدمت می کردند در مرج حلیمه او را ترک گفتند.

آن ناحیه از این رو مرج حلیمه نامیده می شد که حلیمه دختر حارث غسانی بود و ما پس از فراغت از شرح واقعه این روز خبر آن را ذکر خواهیم کرد.

پس از نزول اسود در مرج حلیمه، حارث نیز با لشکریان خود فرا رسید و در آن جا اردو زد و به مردم قریه هائی که در مرج واقع بودند دستور داد تا برای لشکرش خوراک آماده کنند.

مردم غذاهائی پختند و در ظرف های بزرگی ریختند و آنها را در لشکرگاه وی نهادند.

هر سربازی همینکه گرسنه می شد بر سر آن ظرف ها می رفت و از آن خوراک می خورد.

پیکار میان اسود و حارث چند روز به درازا کشید و درین مدت هیچیک بر دیگری پیروزی نیافت.

سرانجام، حارث که چنین دید، تدبیری اندیشید و در کاخ خود نشست و دختر خود را که هند نام داشت فراخواند و بدو دستور داد که عطر بسیاری به سرداران و سربازان وی بزند و آنان را معطر و خوشبوی سازد.

سپس در میان ایشان جار زد که:

«ای جوانان غسان، هر کس که اسود، پادشاه حیره، را بکشد، دختر خود، هند، را بدو خواهم داد.

لبید بن عمرو غسانی که این سخن شنید، به پدر خود گفت:

«پدر جان، من یا پادشاه حیره را می کشم یا لا اقل به دست او کشته می شوم.

می خواهم به جنگ او بروم و چون اسبی که دارم به کارم

نمی خورد، اسب خود، زیتیه، را به من بده!» پدرش نیز اسب خود را در اختیار وی گذاشت.

همینکه دو لشکر به هم تاختند و ساعتی گرم زد و خورد شدند، لیید در آن میان خود را به اسود رساند و ضربتی به او زد و او را از اسب سرنگون ساخت و بر زمین انداخت.

یاران اسود که چنین دیدند سر به فرار نهادند و از هر سو گریختند.

لیید از اسب فرود آمد و سر اسود را برید و آن را پیش حارث برد که در کاخ خود نشسته بود و میدان جنگ را تماشا می کرد.

همینکه لیید، سر اسود را در پیش حارث به زمین افکند، حارث بدو گفت.

«تو شایسته زناشوئی با دختر عموی خود، هند، هستی و من باز خواهم گشت.» لیید گفت:

«ولی اکنون من باید به یاری سایر سربازان بروم. هر گاه که تمام لشکریان دشمن شکست خوردند و کار ما به پایان رسید، باز خواهم گشت.» آنگاه بار دیگر به میدان جنگ روی نهاد.

در این هنگام برادر اسود به وی برخورد که پس از کشته شدن اسود از گریختن لشکریان جلوگیری کرده و جنگ را ادامه داده بود و شدت و حرارت بسیار نشان می داد.

لیید پیش رفت و با او جنگید ولی به دست او کشته شد. و شگفت این که پس از آن شکست نخستین، دیگر هیچ کسی جز او کشته نشد.

ولی لخمیان، یعنی لشکریان پادشاه حیره، برای دومین بار

نیز شکست خوردند و سپاه غسان با بهترین پیروزی بازگشت.

گفته شده است که در آن روز به اندازه ای گرد و غبار برخاست و بالا رفت که آفتاب پوشیده شد و حتی، بر اثر تاریکی، ستاره هائی که از محل های تابش خورشید دور بودند آشکار گردیدند. و این به سبب کثرت عده لشکریان بود. زیرا اسود تمام تازیان عراق و حارث نیز تمام تازیان شام را به میدان جنگ آورده بود.

این روز- یعنی روز مرج حلیمه- از روزهای مشهور عرب است و یکی از شاعران غسان بدان چنین فخر می کند:

یوم وادی حلیمه و از دلفنابالعناجیح و الرماح الظماء

اذ شحنا اکفنا من رفاق رق من وقعها سنا السحناء

و ات هند بالخلوق الی من کان ذا نجده و فضل غناء

و نصبا الجفان فی ساحه المرج فملنا الی جفان ملاء دربارہ کشته شدن اسود، جز آنچه گذشت نیز گفته شده که ما به ذکر آن می پردازیم:

یکی از مورخان گفته است:

سبب آن جنگ این بود که حارث بن ابی شمر جبله بن حارث الاعرج غسانی، از منذر بن منذر لخمی دخترش را خواستگاری کرد و از این راه می خواست پیکار میان لخم و غسان را پایان دهد.

منذر نیز دختر خود، هند، را برای زناشوئی با حارث نامزد کرد. ولی هند زنی بود که مردان را نمی خواست. از این رو پوست بدن خود را به گونه ای در آورد که به لک و پیس همانند شد و به پدر خود گفت:

«من چنین وضعی دارم. آیا می خواهی مرا با این وضع پیش پادشاه غسان بفرستی!» پدرش که چنین دید، از عقد وی پشیمان شد و او را پیش

خود نگاه داشت و هنگامی که حارث کسانی را فرستاد تا دختر را ببرند، پدرش بهانه هایی آورد و عذرهایی تراشید و از فرستادن او خودداری کرد.

بعد، هنگامی که منذر برای جنگ از حیره بیرون رفته بود، حارث بن ابی شمر لشکری به حیره فرستاد که آن سرزمین را تاراج کردند و آتش زدند.

همینکه این خبر به گوش منذر رسید، از جنگی که در پیش داشت دست کشید و بازگشت و در پی غسان شتافت که از او انتقام بگیرد.

حارث که از این موضوع آگاهی یافت، کسان خود را گرد آورد و عازم کارزار شد و سرانجام دو لشکر در عین اباغ به هم رسیدند و برای جنگ صف آرائی کردند.

دیری نگذشت که کار جنگ در میان دو طایفه بالا گرفت و جناح راست سپاه منذر به جناح چپ لشکر حارث حمله برد پسر حارث که در جناح چپ می جنگید کشته شد و با کشته شدن او همه سربازانی که درین جناح بودند شکست خوردند و گریختند.

از سوی دیگر جناح راست لشکر حارث به جناح چپ سپاه منذر حمله ور شد و آنان را شکست داد.

فرمانده جناح چپ منذر نیز که فروه بن مسعود بن عمرو بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بود، کشته شد.

سربازان قلب لشکر غسان نیز به منذر حمله بردند و او را کشتند.

در نتیجه کشته شدن منذر، یارانش شکست خوردند و از هر سو گریختند.

بسیاری از آنان به قتل رسیدند و بسیاری نیز اسیر شدند.

از قبائل بنی تمیم و بنی حنظله یک صد تن به بند اسارت افتادند که شأس بن عبده از آن جمله بود.

برادرش علقمه بن عبده (به فتح عین و باء) که شاعر بود، از حارث درخواست کرد که برادرش را آزاد کند.

قصیده مشهوری نیز در مدح وی گفت که چنین شروع می شود:

طحا بک قلب فی الحسان طروب بعید الشباب عصر حان مشیب

تکلفنی لیلی و قد شط اهلهاو عادت عواد بیننا و خطوب در این قصیده می گوید:

فان تسألونی بالنساء فانی بصیر بادواء النساء طیب

اذا شاب رأس المرء او قل ماله فلیس له فی و دهن نصیب

یردن ثراء المال حیث وجدنه و شرح الشباب عندهن عجیب

و قاتل من غسان اهل حفاظهاو هنب و قاس جالدت و شیب

تخشخش ابدان الحدید علیهم کما خشخشت بیس الحصاد جنوب

فلم تنج الاشطبه بلجامهاو الا طمر کالقناه نجیب

و الا کمی ذو حفاظ کانه بما ابتل من حد الطبات خضیب

و فی کل حی قد خبطت بنعمهفحق لشأس من نداک ذنوب

فلا تحرمنی نائلا عن جنابهفانی امرؤ وسط القباب غریب همینکه حارث این مصرع: »

فحق لشأس من نداک ذنوب

« را شنید گفت:

«ای و الله، آنهم چه گناہانی!» بعد شأس را آزاد کرد و از علقمه، برادر او، که شعر بالا را سروده بود، پرسید:

«آیا برای قصیده ای که ساخته ای می خواهی صله ای به تو بدهم یا اسیران قوم تو را آزاد کنم؟» در همین هنگام به یاران

خویش گفت:

«اگر او گرفتن صله را بر آزادی قوم خود ترجیح داد معلوم می شود که بزرگواری و شرافتی ندارد و خیر و برکتی در او نیست.» ولی علقمه گفت:

«ای پادشاه من بر قوم خود هیچ چیز دیگری را برتری نمی دهم.» حارث که این پاسخ جوانمردانه را شنید، به خاطر او همه اسیران تمیم را آزاد کرد و به وی خلعت و پاداش نیز داد.

همین بخشش را درباره آن اسیران نیز روا داشت و به همه آنان پول و مال و زاد و توشه بسیار داد.

آنان وقتی به سرزمین خویش رسیدند، هر چه از حارث گرفته بودند به شأس بخشیدند و گفتند:

«سبب آزادی ما تو بودی. لذا این اموال به تو می رسد. با اینها زندگی خود را سر و سامان بده.» بدین گونه او شترها و جامه های بسیار و چیزهای دیگر یافت و دارائی بسیار به دست آورد.

درباره کشته شدن منذر، همچنین، گفته شده است:

او لشکر انبوهی گرد آورد و به راه افتاد تا در شام فرود آمد.

پادشاه شام هم، که به نظر اکثر مورخان حارث بن ابی شمر بود، عازم جنگ با وی گردید و در مرج حلیمه اردو زد.

مرج حلیمه به نام حلیمه، دختر پادشاه (حارث) نامیده شده است.

پادشاه لخمی (یعنی: منذر) نیز در مرج الصفر فرود آمد.

حارث دو سوار دلیر را پیشاپیش به اردوی منذر فرستاد تا از چگونگی وضع او برای وی خبر بیاورند.

یکی از آن دو، اسبی بسیار اصیل داشت که وقتی گرم تاخت و تاز می شد هیچ اسبی بدو نمی رسید.

این دو تن روانه شدند و شبانه به اردوی منذر رسیدند و با

لشکریان او در آمیختند تا به سراپرده پادشاه نزدیک شدند و دیدند شمعدار او ایستاده و شمعی در پیش روی او گرفته است.

برای این که از تاریکی شب استفاده کنند، شمعدار او را کشتند و با قتل او در تاریکی آشوبی بر پا کردند چنان که یاران منذر شمشیر کشیدند و به جان هم افتادند و برخی از آنان برخی دیگر را از پای در آوردند تا شب به پایان رسید و صبح شد.

بامداد فرستادگان حارث پادشاه غسان، از راه رسیدند که ظاهراً برای پیشنهاد صلح و پرداخت خراج آمده بودند، و از سوی حارث برای منذر پیام آوردند که گفته بود:

«من به زودی رؤسای قبائل خود را برای گفت و گو خواهم فرستاد.» منذر هم گروهی از یاران خویش را برای ترتیب صلح مأمور کرد. ولی حارث، به گفته ای صد و به گفته ای هشتاد تن را مسلح ساخت و به دختر خود، حلیمه، سپرد که آنان را عطر بزند و جامه پوشاند و آراسته سازد.

دختر دستور پدر را به کار بست و از یکایک سربازان گذشت تا به لبید بن عمرو رسید که اسبی به نام زیتیه داشت.

لبید، او را بوسید و او هم گریان پیش پدر خود رفت و ماجرای را باز گفت.

پدرش گفت:

«او شیر مرد این قوم است و اگر از جنگ جان بدربرد تو را به عقد او در می آورم.» آنگاه لبید را به فرماندهی آن گروه گماشت و آنان را روانه ساخت.

همینکه به لشکرگاه پادشاه عراق نزدیک شدند، پادشاه سران

قوم خود را گرد آورد و غسانیان هم وارد شدند در حالیکه مسلح بودند ولی در روی سلاح خود لباس و کلاه داشتند به گونه ای که سلاح ایشان دیده نمی شد.

اینان هنگامی که به حضور پادشاه رسیدند ناگهان اسلحه خویش را آشکار ساختند و به کار انداختند و هر کس را که یافتند، کشتند.

لیید بن عمرو درین گیر و دار پادشاه عراقیان- یعنی منذر- را کشت.

ولی غسانیان که چنین نیرنگی به کار برده بودند بیشترشان مغلوب شدند و به قتل رسیدند جز لیید بن عمرو که اسب وی خسته نشد و از پا در نیامد و او توانست سالم پیش پادشاه غسان برگردد و او را از آنچه روی داده بود آگاه سازد.

حارث به وی گفت:

«من اکنون دختر خود، حلیمه، را به تو می دهم.» لیید گفت:

«مردم نباید پشت سر من حرف بزنند و بگویند من صد تن از یاران خود را در مهلکه رها کردم و به عروسی و عیش و نوش پرداختم.» بعد به پیش یاران خود برگشت و جنگید تا کشته شد.

عراقیان به وجود سرداران و بزرگان خویش دلگرمی و توانائی داشتند و پس از کشته شدن ایشان دیگر ناتوان و زبون و دلسرد شدند. از این- و وقتی غسانیان به ایشان حمله بردند، شکست خوردند.

من (ابن اثیر) می گویم:

اهل تاریخ درباره زمان فرمانروائی پادشاهان مذکور و مقدم

داشتن بعضی بر بعض دیگر اختلاف دارند.

درباره کسی که در جنگ کشته شده نیز اختلاف کرده اند.

برخی از آنان می گویند:

«روز حلیمه» روزی است که منذر بن ماء السماء در جنگ کشته شده است و «روز اباغ» هم روزی است که منذر بن منذر به قتل رسیده است.

برخی دیگر خلاف این را می گویند.

برخی دیگر هر دو روز را یک روز می شمارند و می گویند:

«جز منذر بن ماء السماء کس دیگری کشته نشده است. اما پسر او، منذر، در حیره در گذشته است.» همچنین گفته شده است:

«آن پادشاه حیره که به قتل رسیده، غیر از این دو تن است.» اما حقیقت این است که در کشته شدن منذر بن ماء السماء شکی نیست ولی درباره پسرش اختلاف بسیار است.

درست تر از همه این است که او کشته نشده و کسانی هم که کشته شدن وی را نقل کرده اند، درباره سبب آن، چنان که گفتیم، با هم اختلاف دارند.

من این رویداد را با آنکه یکی بیش نیست، به گونه دو رویداد با اختلاف روایات تنها از این جهت ذکر کردم که هر مورخی آن را به نحوی شرح داده است. اگر ما یکی از آن دو را کنار می گذاشتیم کسانی که آشنائی به آن ندارند ممکن بود گمان برند که هر یک از آنها رویداد جداگانه ای است و ما در نقل یکی از آنها

کوتاهی کرده ایم. از این رو، ما به هر دو رویداد، یعنی آنچه درباره کشته شدن منذر بن ماء السماء گفته اند و آنچه راجع به قتل پسرش گفته شده، توجه کردیم و همه را در این جا آوردیم.

ص: ۲۰

سخن درباره کشته شدن مضط الحجاره

او عمرو بن منذر بن ماء السماء لخمی پادشاه حیره است و به سبب سختگیری در فرمانروائی و نیرومندی در سیاست بدو «مضط الحجاره» لقب داده اند.

مادر او که «هند» نام داشت، دختر حارث بن عمرو المقصور بن آکل المرار، و عمه امرؤ القیس بن حجر بن حارث بود.

سبب کشته شدن او این بود که روزی از یاران خویش پرسید:

«آیا در میان تازیان کشور من کسی را می شناسید که حاضر نباشد مادرش به مادر من خدمت کند؟» در پاسخ او گفتند:

«ما جز عمرو بن کلثوم تغلبی هیچ کس دیگری را نمی شناسیم، زیرا مادر او لیلی، دختر مهلهل بن ربیعہ است. عموی این خانم هم کلیب وائل بوده است. شوهرش نیز کلثوم بوده و پسرش عمرو است. نه عمرو به خدمتگاری مادرش رضا خواهد داد نه آن خانم کسی است که خدمتگاری کسی را به گردن گیرد.» مضط الحجاره خاموش ماند و آنچه در درون داشت بر زبان

ص: ۲۱

نیاورد. بعد در پی عمرو بن کلثوم فرستاد و پیغام داد که می خواهد او را ببیند. همچنین دستور داد که مادرش لیلی به دیدن مادر وی، هند دختر حارث، برود.

عمرو بن کلثوم دعوت وی را پذیرفت و با سوارانی از بنی تغلب حرکت کرد، در حالیکه مادر خود، لیلی، را نیز همراه داشت. او در کرانه فرات فرود آمد و عمرو بن هند، یعنی مضرط- الحجاره، همینکه از آمدن وی آگاه شد دستور داد تا خیمه های وی را بین حیره و فرات بزنند و بزرگان کشور خود را بدان جا فرستاد. در آن جا خوراک مفصلی فراهم ساختند.

بعد مردم را به خوردن طعام فراخواند و خوراک هر کسی را به در خیمه اش فرستاد.

او و عمرو بن کلثوم و یاران ویژه وی در سراپرده هائی نشستند. مادرش، هند، نیز در خیمه ای پهلوی آن سراپرده ها به سر می برد و لیلی، مادر عمرو بن کلثوم، هم در آن خیمه با وی بود.

مضرط الحجاره به مادر خود سپرده بود که:

«وقتی خوردن غذا به پایان رسید و جز تنقلات چیز دیگری نماند، خدمتگاران خود را مرخص کن و همینکه نوبت به خوردن تنقلات رسید، لیلی را به کار بکش و پی در پی به او دستور بده که تنقلات گوناگون را جلوی تو بگذارد.» هند نیز دستور پسر خویش را به کار بست و هنگام صرف تنقلات به لیلی گفت:

«آن بشقاب را به من بده.» لیلی جواب داد:

«هر کس که چیزی می خواهد، خودش برمی خیزد و آن را

بر می دارد.» هند باز اصرار کرد و بدو دستور داد.

لیلی فریاد زد:

«ای فرزندان تغلب! فریاد ازین توهینی که به ما شده است! پسر او عمرو بن کلثوم، همینکه فریاد او را شنید خون به چهره اش دوید و دیگ خشمش به جوش آمد.

همه سرگرم باده خواری بودند و به تغییر حال وی پی نبردند.

تنها عمرو بن هند، یعنی مضطرب الحجاره، نشانه های خشم را در چهره وی دید.

در این هنگام عمرو بن کلثوم به سوی شمشیری جست که از بالای سراپرده آویزان بود و در آن جا جز این شمشیر حربه دیگری یافت نمی شد.

بیدرنگ شمشیر را برگرفت و ضربه ای به سر مضطرب الحجاره نواخت و او را کشت.

آنگاه از سراپرده بیرون پرید و فریاد زد:

«ای فرزندان تغلب! برخیزید و فرصت را غنیمت شمارید.» فرزندان تغلب نیز دارائی و اسبان او را تاراج کردند و زنان او را به اسارت در آوردند و رفتند و خود را به حیره رساندند.

افنون تغلبی درین باره گفت:

لعمرك ما عمرو بن هند و قد دعالتخدم لیلی امه بموفق

فقام ابن كلثوم الى السيف مصلتاو امسك من ندمانه بالمخفق

ص: ۲۳

هشام بن کلبی گفته است:

از قبیله کنده نخستین کسی به فرمانروائی رسید و در پادشاهی اقتداری یافت، حجر آکل المرار بن عمرو بن معاویه بن حارث کندی بود.

پس از در گذشت وی پسرش، عمرو، به پادشاهی رسید و همت خود را مقصور بر نگهداری قلمرو پادشاهی پدر خود کرد. به همین جبهه او را «مقصور» لقب دادند.

عمرو مقصور با ام اناس، دختر عوف بن محلم شیبانی، زناشوئی کرد و از او فرزندی آورد که وی را حارث نام نهاد.

حارث، پس از در گذشت پدر خویش، به گفته ای چهل و به گفته ای شصت سال پادشاهی کرد.

یک روز حارث به عزم شکار بیرون رفت و به گله ای گورخر بر خورد و در پی آنها تاخت و یکی از آنها را از گله جدا کرد و به تعقیب او پرداخت.

چون هر چه کوشید نتوانست حیوان را شکار کند، به خشم آمد و سوگند یاد کرد که پیش از خوردن جگر آن حیوان هیچ چیز دیگری نخورد.

در این هنگام او در مسحلان بود.

سواران او در پی او شتافتند و سه روز جست و جو کردند تا او را یافتند و همینکه خود را بدو رساندند، دیدند از گرسنگی نزدیک به مرگ است.

بیدرنگ آتشی بر افروختند و جگر آن حیوان را که شکار شده بود، کباب کردند و بدو دادند. و او آن را که بسیار داغ بود خورد و دیری نگذشت که جان سپرد.

حارث پسران خود را در میان قبیله های معد پراکنده ساخته و هر یک را به ریاست طایفه ای گماشته بود.

حجر را که بزرگ ترین فرزندش شمرده می شد بر بنی اسد و کنانه فرمانروا ساخته بود.

شرحیل، فرزند دیگر خود را به پیشوائی قبائل بکر بن وائل و بنی حنظله بن مالک بن زید مناه بن تمیم، و بنی اسید بن عمرو بن تمیم، و رباب گماشته بود. سلمه، کوچک ترین پسر خویش را بر بنی تغلب و نمر بن قاسط و بنی سعد بن زید مناه بن تمیم، و پسر دیگر خود، معدی کرب، معروف به «غلفاء» را بر قیس عیلان حکومت داده بود.

این قسمت، ضمن شرح کشته شدن حجر پدر امرؤ القیس بیان گردید. در این جا فقط از این رو به بازگوئی آن پرداختیم که بدان نیاز داشتیم.

پس از درگذشت حارث که - چنان که گفتیم، در شکار گورخر فوت کرد - میان پسران او پراکندگی و چند دستگی افتاد و قبائلی که تحت حکومت هر یک از آنان بودند، به جان هم افتادند و یک دیگر را غارت کردند و سرانجام کار به جایی رسید که هر برادری افراد قبیله خود را گرد می آورد و به برادر دیگر

خویش حمله ور می شد.

در این احوال، شرحبیل، با لشکریانی که در اختیار داشت برای پیکار به راه افتاد و در کلاب (به ضم کاف)، که برکه آبی در میان بصره و کوفه بود، فرود آمد.

سلمه نیز با کسان خود و گروهی از دست پروردگان برخی از پادشاهان عرب حرکت کرد.

این گروه نیز به کلاب رسیدند و به تغلب که سفاح بن خالد بن کعب بن زهیر فرماندهی آنان را داشت، بر خوردند و جنگ سختی کردند.

درین پیکار برخی از ایشان پایداری نمودند و متحدان خود را یاری دادند. ولی همینکه روز به پایان رسید، بنو حنظله و عمرو بن تمیم و رباب، از بکر بن وائل دست کشیدند و این قبیله را تنها گذاشتند و گریختند.

قبیله بکر، تنها ماند ولی ایستادگی کرد.

از سوی دیگر، قبیله بنی سعد و یارانسان نیز از قبیله تغلب برگشتند و تغلب را تنها گذاشتند.

در نتیجه، باز دو قبیله بکر و تغلب رو در روی هم قرار گرفتند.

جارچی شرحبیل فریاد زد و از سوی شرحبیل چنین پیام فرستاد:

«هر کس که سر سلمه را برای من بیاورد یکصد شتر جائزه خواهد گرفت.» جارچی سلمه نیز فریاد زد:

«هر کس که سر شرحبیل را برای من بیاورد یکصد شتر پاداش خواهد یافت.» درین هنگام جنگ بالا گرفت و هر کسی می کوشید که پیروزی یابد تا شاید بتواند یکی از آن دو سردار را بکشد که یکصد شتر

پاداش بگیرد.

در پایان روز پیروزی نصیب قبیله تغلب و سلمه شد.

شرحیل شکست خورد و گریخت و ذو السنینه تغلیبی سر در پی وی نهاد.

در راه ناگهان شرحیل برگشت و با شمشیر ضربتی به زانوی وی زد و پای وی را برید.

ذو السنینه برادر مادری ابو حنش بود. از این رو، به برادر خود گفت:

«این مرد مرا کشت و ذو السنینه نابود شد!» ابو حنش که برادر خود را بدان حال دید و این سخن از او شنید، به شرحیل گفت:

«خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم!» و بدو حمله برد و او را گرفت.

شرحیل به وی گفت:

«ای ابو حنش، شیر، شیر! (یعنی: خونبها، خونبها خواهم پرداخت.) ابو حنش گفت:

«تو تاکنون شیر زیاد ریخته ای.» شرحیل گفت:

«ای ابو حنش، آیا با پادشاه هم مانند توده مردم باید رفتار کرد؟» ابو حنش گفت:

«پادشاه من برادر من بود.» آنگاه با نیزه زد و شرحیل را از اسب به خاک انداخت و به سویش خم شد و سرش را برید و آن را

همراه یکی از عموزادگان

ص: ۲۷

خویش برای سلمه برد.

(درین جا یاد آوری می شود که سلمه و شرحبیل - چنان که در آغاز این مقال گفتیم - با هم برادر بودند.) وقتی سر شرحبیل را در پیش سلمه انداختند، سلمه بدو گفت:

«اگر من شرحبیل را افکنده بودم، با وی نرم تر از این رفتار می کردم.» درین هنگام نشانه پشیمانی و بیتابی در چهره سلمه نمودار گردید.

ابو حنش خطر را حس کرد و گریخت.

سلمه درین باره گفت:

الا ابلغ أبا حنش رسولاً فما لك لا تجيء إلى الثواب

لتعلم أن خير الناس طراقتيل بين احجار الكلاب

تداعت حوله جشم بن بکرو اسلمه جواسیس الرباب ابو حنش در پاسخ وی گفت:

احاذر ان اجيئك ثم تحبوجباء ابيك يوم صنيعات

و کانت غدره شعاء تهفو تقلدها ابوك الى الممات دربارہ «یوم صنیعات» که در شعر ابو حنش آمده باید توضیح داد که سبب جنگ روز صنیعات این بود که حارث یکی از پسران خویش را به قبائل تمیم و بکر سپرده بود. تا شیر دهند و پرورانند.

تصادفا ماری این کودک را گزید و او را کشت.

حارث از غفلت آنان به خشم آمد و پنجاه تن از تمیم و پنجاه تن از بکر را گرفت و کشت.

پس از کشته شدن شرحبیل، فرزندان زید مناه بن تمیم خانواده خود را از گزند سربازان حفظ کردند تا آنان را به خویشاوندان و پناهگاههای خود رساندند.

معدی کرب که ملقب به غلفاء بود همینکه خبر کشته شدن برادر خویش را شنید، در سوگ او گفت:

ان جنبی عن الفراش لنابی کتجافی الاسر فوق الطراب

من حدیث نمی الی فما ترقاً عینی و لا اسیغ شرابی

مره کالذعاف اکتّمها الناس علی حرمله کالشهاب

من شرحبیل اذا تعاوره الارماح من بعد لذه و شباب

یا ابن امی و لو شهدتک اذ تدعو تمیما و انت غیر مجاب

ثم طاعتت من ورائک حتی یبلغ الرحب او تیز ثیابی

احسنت وائل و عادتھا الاحسان بالحنو یوم ضرب الرقاب

یوم فرت بنو تمیم و ولت خیلهم یکتسعن بالاذناب این شعر درازی است.

بعد، فرزندان تغلب سلمه را از میان خود راندند.

او هم به قبیله بکر بن وائل پناهنده شد و به ایشان پیوست.

تغلب نیز به منذر بن امرؤ القیس لخمی ملحق شد. (۱)ر

ص: ۲۹

۱- - در مقاله بالا: کلاب (به ضم کاف)، اسید (به ضم همزه و فتح یاء مشدد) و ذو السنینه (به ضم سین و فتح نون اول و نون دوم و سکون یاء) است. (ابن اثیر)

روز اواره (به ضم الف) روزی است که جنگی میان منذر بن امرؤ القیس و قبیله بکر بن وائل روی داد.

سبب این جنگ آن بود که سلمه بن حارث، وقتی از قبیله تغلب رانده شد، چنان که پیش ازین گفتیم، به قبیله بکر بن وائل پناه برد.

فرزندان بکر پیرامون او حلقه زدند و به فرمان او در آمدند و گفتند:

«جز تو هیچ کس دیگر را نرسد که بر ما فرمانروائی کند.» بعد، منذر بن امرؤ القیس کسانی را به نزدشان فرستاد و از آنان خواست که به فرمان وی در آیند.

آنان بدین کار تن در ندادند.

منذر نیز به خشم آمد و سوگند خورد که به زودی بر سرشان لشکر کشد و اگر پیروزی یافت، آنقدر از ایشان بر فراز کوه اواره بکشد که خونشان تا دامنه کوه فرود آید.

بعد با همه دسته های لشکر خود به سر کوبی آنان شتافت.

در کوه اواره پیکاری سخت میانشان در گرفت که با شکست قبیله بکر پایان یافت و یزید بن شرحبیل کندی اسیر گردید و به

فرمان منذر کشته شد.

درین جنگ گروهی انبوهی کشته شدند و منذر از قبیله بکر اسیران بسیاری گرفت و دستور داد که بر فراز کوه اواره آنان را سر ببرند. ولی خون آنان دلمه می بست و پائین نمی رفت.

سرانجام بدو گفتند:

«درود بر تو باد. اگر هر چه بگری بر روی زمین یافت می شود بکشی، باز هم خونشان به دامنه کوه نخواهد رسید! مگر این که بر روی خون آب بریزی!» او همین کار را کرد و خوناب به سوی دامنه کوه روان شد.

او همچنین دستور داد که زنان قبیله بکر را زنده بسوزانند.

ولی مردی از خاندان قیس بن ثعلبه، که از آن خاندان گسسته و به منذر پیوسته بود، پای وساطت در میان گذشت و پیش منذر درباره زنان قبیله بکر بن وائل شفاعت کرد و منذر نیز آزادشان ساخت.

اعشی به شفاعتی که او از ایشان در پیش منذر کرده، افتخار نموده و گفته است:

و منا الذی اعطاه با لجمع ربه علی فاقه و للملوک هباتها

سبایا بنی شیبان یوم اواره علی النار اذ تجلی له فتیاتها

ص: ۳۱

عمرو بن منذر لخمی یکی از پسران خود را که اسعد نام داشت، نزد زراره بن عدس تمیمی نهاده بود که او را پرورش دهد و سرپرستی کند.

این پسر همینکه بزرگ شد و به راه افتاد، روزی شتر ماده فربهی دید و به آزار او پرداخت و با تیر پستان حیوان را نشانه کرد و او را از پای در انداخت.

صاحب شتر، که سوید نام داشت و یکی از افراد قبیله بنی-عبد الله بن دارم تمیمی بود، به خشم آمد و اسعد را زد و کشت.

ولی از بیم انتقام پدرش گریخت و خود را به مکه رساند و با قریش هم پیمان شد.

پیش ازین رویداد، عمرو بن منذر به جنگی پرداخته و پیروزی نیافته بود. هنگام بازگشت، روبروی دو کوه طیبی رسید و زراره همراهش بود، به وی گفت:

«هر پادشاهی که دست به جنگ زند تا هنگامی که بهره ای از جنگ نبرده، نباید باز گردد. اکنون که به کوه طیبی رسیده ایم فرصت را غنیمت شمار و بدان جا روی کن و غنائمی بدست آور.» عمرو بن منذر نیز گفته او را به کار بست و به سوی طیبی رو

نهاد و با مردم آن ناحیه جنگید و گروهی را کشت و گروهی را به اسارت در آورد و دارائی آنان را نیز به غنیمت گرفت.

مردم طیبی که دریافته بودند این حمله به سفارش زراره، صورت پذیرفته، کینه او را در دل گرفتند و هنگامی که سوید، صاحب آن شتر ماده، اسعد پسر عمرو را کشت، ملقط طائی به خدمت عمرو رسید، در حالی که زراره نیز پیش عمرو بود و با خواندن این شعر عمرو را علیه زراره برانگیخت:

من مبلغ عمرا بأن المرء لم یخلق صباره

ها ان عجزه امه بالسفح اسفل من اواره

فاقتل زراره لا اری فی القوم اوفی من زراره عمرو بن منذر که این شعر را شنید، از زراره پرسید:

«ای زراره چه می گوئی؟» زراره پاسخ داد:

«به تو دروغ گفته اند. تو میدانی که اینها با تو دشمنند!» عمرو گفت:

«راست گفتمی.» همینکه شب فرا رسید، زراره شتابان به نزد قوم و قبیله خویش رفت و دیری نگذشت که بیمار شد و در بستر افتاد.

هنگامی که مرگ او نزدیک شد به پسر خویش گفت:

«ای حاجب، بردگان مرا هم با خود در قبیله بنی نهشل داخل کن.» همچنین به برادرزاده خویش، عمرو بن عمرو گفت:

«بر تست که عمرو بن ملقط را از میان برداری، زیرا او بود که پادشاه را با من دشمن کرد.» عمرو بن عمرو گفت:

«عمو جان، با سفارش این کار، دشواری بسیاری به گردن من انداختی.» همینکه زراره در گذشت، عمرو بن عمرو گروهی از کسان خویش را آماده نبرد ساخت و با طیبی به جنگ پرداخت و بر طریفین - یعنی طریف بن مالک و طریف بن عمرو - پیروزی یافت و ملاقط را نیز کشت.

علقمه بن عبده درین باره گفته است:

و نحن جلبنا من ضربه خیلنا نجنبها حد الا کام قطا

اصبنا الطریف و الطریف بن مالک و کان شفاء الواصیین الملاقطا عمرو بن منذر، همینکه از در گذشت زراره آگاهی یافت، با قبیله بنی دارم به جنگ پرداخت.

او سوگند یاد کرده بود که صد تن از ایشان را بکشد. از این رو در پی ایشان روانه شد تا به اواره رسید ولی مردم اواره همه از او ترسیده و گریخته بودند.

عمرو در جای خود سراپرده زد و دسته هائی از لشکریان خویش را به جست و جوی آنان فرستاد.

اینان به جز کسانی که در طی حملات خود کشته بودند، نود و نه تن را نیز گرفتار کردند و پیش عمرو آوردند.

عمرو نیز همه را گردن زد.

مقارن همین احوال، شاعر بخت برگشته ای از براجم رسید که عمرو را مدح گوید.

عمرو نیز او را گرفت و کشت تا درست یکصد تن کشته و سوگند خویش را به جای آورده باشد.

آنگاه گفت:

«بدبخت کسی که از براجم آمده باشد!» و این سخن او

ضرب المثل گردید درباره کسی که پی سود برود و زیان ببیند. یا بخواهد به کسی نیکی کند و از او بدی ببیند.

و نیز گفته شده است:

«عمرو بن منذر، عهد کرده بود که آنان را زنده بسوزاند و به همین جهت هم به «محرَق» موسوم شد.» نود و نه تن را سوزانده بود که مردی از براجم رسید و بوی گوشت پخته شنید و گمان برد که پادشاه خوراکی آماده کرده و خوانی گسترده است. بر آن شد که به مجلس مهمانی برود و شکمی از عزا در بیاورد.

وقتی بدان جا رفت، عمرو از او پرسید:

«تو که هستی؟» پاسخ داد:

«دروود بر تو باد! من از قبیله براجم آمده ام.» عمرو بن منذر گفت:

«بدبخت کسی که از براجم آمده باشد.» و دستور داد که او را نیز در آتش اندازند.

در این باره جریر برای فرزدق گفته است:

این الذین بنار عمرو احرقوا ام این اسعد فیکم المسترضع (کجا هستند کسانی که در آتش عمرو سوختند؟ یا کجاست اسعد در میان شما، که شیر خوار بود؟) از آن پس، به خاطر حرصی که آن برجمی بیچاره در سورچرانی نشان داد و جان خود را از دست داد، قبیله تمیم شکم پرستی را نکوهش می کرد.

ص: ۳۵

یکی از آنان گفته است:

إذا ما مات میت فی تمیم فسرك ان یعیش فجی ء بزاد

بخبز او بلحم. او بتمر او الشی ء الملفف فی البجاد

تراه ینقب البطحاء حوالیأکل رأس لقمان بن عاد (هنگامی که گروهی از تمیم می مردند شاد شدی که عیشی فراهم می شود و خوراکی به دست می آید:

نانی، گوشتی، یا خرمائی یا غذائی که در زیر جامه پنهان شده است.

ولی می بینی گودالی کنده شده تا سر لقمان بن عاد را نیز بخورد. (۱) گفته شده است:

ابو بحر احنف بن قیس، به معاویه بن ابو سفیان وارد شد و معاویه از او پرسید:

«ای ابو بحر، این چیست که در زیر جامه ات پنهان شده؟» جواب داد:

سخینه است، یا امیر المؤمنین! (۱)

ص: ۳۶

۱- لقمان بن عاد کسی بود که عمر دراز یافت. ... لقمان گفت: «خدایا، مرا عمر هفت کرکس عنایت فرمای.» و این مسئلت به شرف اجابت اقتران یافت. لقمان کرکس بچگان گرفته می پرورید و هر یک هشتاد سال زنده بوده به عالم دیگر پرواز می کردند. و چون کرکس هفتم که موسوم به لبد بود جان تسلیم کرد، مرغ روح لقمان نیز از آشیانه بدن طیران فرمود. (از لغتنامه دهخدا)

سخینه غذائی بود که قریش را به خوردن آن نکوهش می کردند، همچنان که تمیم نیز آن را در زیر جامه پوشیده می داشت تا مورد سرزنش قرار نگیرد.

مؤلف گوید:

دیده نشده است که دو تن با هم از این سنگین تر شوخی بکنند.

ص: ۳۷

سخن درباره روز رحرحان کشته شدن زهیر بن جذیمه و خالد بن جعفر بن کلاب و حارث بن ظالم مری

زهیر بن جذیمه بن رواجه بن ربیعہ بن مازن بن حارث بن قطیعہ بن عبس عبسی، پدر قیس بن زهیر بود.

این قیس بن زهیر سردار جنگ داحس و غبراء است.

باری، زهیر، بزرگ و سرور قبیله قیس عیلان بود.

پادشاه حیره که نعمان بن امرؤ القیس، نیای نعمان بن منذر بود، به خاطر بزرگواری و ارجمندی زهیر با او پیوند زناشوئی برقرار کرد.

بعد نعمان برای زهیر پیام فرستاد و اظهار تمایل کرد که یکی از فرزندان وی را ببیند.

زهیر پسر خود، شأس، را فرستاد که کوچک ترین فرزندش

ص: ۳۸

بود.

نعمان او را مورد نوازش قرار داد و گرامی داشت و هنگامی که شأس می خواست به پیش پدر خود برگردد خلعت و جامه های فاخر و عطریات و کالاهای نیکو به وی داد.

شأس از نزد نعمان مرخص شد و به راه افتاد تا پیش قوم خود برود.

در راه به برکه آبی از آب های غنی بن اعصر رسید. در آن جا رباح بن اشل غنوی، که او را نمی شناخت، در صدد تصاحب اموال وی بر آمد و او را کشت و آنچه را که داشت گرفت.

به زهیر، پدر شأس، گفتند که شأس از پیش پادشاه به راه افتاده و آخرین بار در نزدیک آبی از آب های غنی دیده شده است.

زهیر در جست و جوی فرزند خویش به سرزمین غنی رفت.

مردم غنی هم با قبیله بنی عامر بن صعصعه هم پیمان بودند.

از این رو، افراد بنی عامر پیرامون زهیر گرد آمدند و زهیر از ایشان سراغ پسر خویش را گرفت.

آنان سوگند یاد کردند که از او خبری ندارند.

زهیر گفت:

«ولی من می دانم که او در این جا ناپدید شده است.» سرانجام ابو عامر گفت:

«اکنون تکلیف چیست؟ چه باید بکنیم که تو از ما راضی شوی؟» جواب داد:

«یکی ازین سه کار را باید بکنید: یا فرزند مرا زنده کنید.

یا مردم غنی را در اختیار من بگذارید تا در برابر خون فرزندم، خونشان را بریزم. یا تا هنگامی که ما و شما زنده هستیم با هم

جنگ خواهیم داشت.

بدو گفتند:

«تو برای ما راه فراری باقی نگذاشتی. اما زنده کردن فرزند تو کاری است که جز خدا هیچ کس دیگری توانائی انجامش را ندارد. راجع به تسلیم مردم غنی هم باید بگوییم آنان نیز مانند همه آزادگان از جان و مال خود دفاع خواهند کرد و تسلیم نخواهند شد. اما درباره جنگ ما و شما، به خدا سوگند که ما رضای تو را می خواهیم و از خشم تو بیزاریم. لیکن اگر خونبها می خواهی می پردازیم و اگر قاتل پسر خویش را می جوئی او را به تو تسلیم می کنیم. اگر او را ببخشی، با وجود خویشاوندی و همجواری که ما با هم داریم این لطف تو جای دوری نخواهد رفت و ضایع نخواهد شد.» زهیر گفت:

«من جز آنچه گفتم، کار دیگری نخواهم کرد.» خالد بن جعفر بن کلاب همینکه دید زهیر درباره دایه های خود سختگیری را از اندازه گذرانده، گفت:

«به خدا ما روزی مانند امروز ندیده بودیم که مردی با قوم خود این قدر سخت بگیرد.» زهیر گفت:

«پس می خواهی من غنی را ترک کنم و خونخواهی من از شما به جای خود باقی باشد؟» جواب داد: «آری!» زهیر برگشت و به راه افتاد در حالی که می گفت:

فلو لا کلاب قد اخذت قرینتی برد غنی اعبدا و موالیا

و لکن حمتهم عصبه عامریههزون فی الارض القصار العوالیا

ص: ۴۰

یقیمون فی دار الحفظا تکرم اذا ما فنی القوم اضحت خوالیا سپس مقداری گوشت پروار شتر را به زنی داد و او را به سرزمین غنی فرستاد و بدو سپرد که نسبت خویش را پنهان کند و وقتی بدان جا رسید، گوشت را به یک شیشه عطر بفروشد و در ضمن از حال فرزند وی، شأس، نیز پرسش کند.

زن به غنی رفت و دستوری را که زهیر داده بود به کار بست تا به زن رباح بن اشل، قاتل شأس، رسید و بدو گفت:

«من یکی از دختران خود را به شوهر داده ام و اکنون در برابر این گوشت یک شیشه عطر می خواهیم.» همسر رباح عطر را بدو داد و ضمناً گفت که شوهرش شأس را کشته و مقداری جامه های فاخر و عطریات و غیره از او گرفته است.

زن پیش زهیر برگشت و از آنچه همسر رباح گفته بود، او را آگاه ساخت.

زهیر نیز سواران خویش را گرد آورد و به خاندان غنی حمله برد و بسیاری از آنان را کشت. میان بنی عبس و بنی عامر نیز جنگ روی داد و آشوب بالا گرفت.

پس از آن زهیر در ماه حرام- یعنی ماهی که در طی آن جنگ و خونریزی ممنوع بود- با خانواده خود به سوی عکاظ حرکت کرد. و در راه با خالد بن جعفر بن کلاب روبرو شد.

خالد به او گفت:

«ای زهیر، در دسری که تو به ما می دهی از اندازه گذشته است!» زهیر گفت:

«ولی به خدا سوگند تا هنگامی که توانائی دارم، از قدرت خود برای خونخواهی استفاده می کنم و دست بردار نیستم.» قبیله هوازن هر سال در عکاظ به زهیر بن جذیمه خراج می پرداخت و زهیر ایشان را خوار می کرد و پست می شمرد. از این رو، آنان نسبت به وی خشم و کینه ای داشتند.

خالد و زهیر پس از آن گفت و گوی کوتاه، از هم جدا شدند و هر یک به سوی قوم خود رفت.

خالد زودتر خود را به سرزمین هوازن رساند و قوم خود را گرد آورد تا آنان را به جنگ زهیر گسیل دارد.

آنان پیشنهاد وی را پذیرفتند و برای پیکار آماده شدند و به راه افتادند تا با زهیر که در راه بود بجنگند.

زهیر راه خود را ادامه داد تا به پیرامون سرزمین هوازن رسید و در آن جا فرود آمد.

پسرش قیس بدو گفت:

«بیا ازین زمین برویم زیرا جایی است که به دشمن ما نزدیک است.» پدرش گفت:

«ای آدم زیون و ناتوان، چرا مرا از هوازن و گزندش می ترسانی؟ من این قبیله را از همه مردم بهتر می شناسم.» پسرش گفت:

«سر سختی را کنار بگذار و حرف مرا بشنو و بیا از این جا برویم. من از دشمنی و کین توزی این مردم می ترسم.» تماضر، دختر شربد بن ریاح بن یقظه بن عصبیه السلمیه، کنیز زهیر بود و از وی حامله شده و فرزندى برایش آورده بود.

یکی از برادران این زن، به اصل و نسب خویش پی برد و

دانست که از قبیله بنی عامر است. لذا دستگاه زهیر را ترک گفت و به بنی عامر پیوست.

او چندی در میان این قبیله بود تا هنگامی که خالد او را به عنوان جاسوسی فرستاد تا از زهیر برایش خبری بیاورد.

او به راه افتاد تا به جایگاه زهیر رسید.

قیس فرزند زهیر و همچنین خود زهیر از راز او آگاه شدند و خواستند او را بگیرند و ببندند و نگاه دارند تا هنگامی که از سرزمین هوازن بیرون بروند.

ولی خواهر وی که زن زهیر بود، آنان را از این کار باز داشت.

آنان نیز ناچار از او پیمان گرفتند که از چگونگی وضع ایشان به کسی خبری ندهد.

آنگاه آزادش کردند.

او نیز به اردوگاه خالد رفت و در حالیکه کنار درختی ایستاده بود، آنچه را که می دانست به وی خبر داد.

خالد و همراهانش بیدرنگ سوار شدند و به سر وقت زهیر، که از ایشان چندان دور نبود، شتافتند.

چیزی نگذشت که دو طایفه بهم رسیدند و میانشان پیکاری سخت در گرفت.

خالد و زهیر نیز با هم روبرو شدند و مدتی زد و خورد کردند، بعد با هم دست و گریبان شدند و بر زمین افتادند.

در این گیر و دار، ورقاء پسر زهیر به خالد پرید و با شمشیر به وی ضربتی زد ولی کاری از پیش نبرد زیرا او دو زره پوشیده بود.

بعد جندح بن بکاء، که پسر زن خالد بود، به زهیر حمله برد و او را کشت.

جندح و خالد به یاری یک دیگر می جنگیدند و خالد پس از این پیروزی میدان کارزار را ترک گفت و قبیله هوازن به اردوگاه خود برگشت.

فرزندان زهیر نیز نعش پدر خود را برداشتند و به سرزمین خود بردند.

ورقاء پسر زهیر در این باره گفته است:

رأيت زهيرا تحت كلكل خالد فاقبلت اسعى كالعجول ابادر

الى بطلين يعتران كلا هما يريد رياش السيف و السيف نادر

فشلت يمينى يوم اضرب خالد او يمنعه منى الحديد المظاهر

فيا ليت انى قبل ايام خالد و قبل زهير لم تلدنى تماضر

لعمرى لقد بشرت بى اذ ولدتنى فماذا الذى ردت عليك البشائر؟

فلا يدعنى قومى صريحا بحرهلثن كنت مقتولا و يسلم عامر

فطر خالد ان كنت تستطيع طيرهو لا تقعن الا و قلبك حاذر

اتتك المنايا ان بقيت بضربه تفارق منها العيش و الموت حاضر خالد نیز به خاطر کشتن زهیر بر قبیله هوازن منت می گذارد و می گوید:

ابلع هوازن كيف تكفر بعد ما اعتقتهم فتوالدوا احرا را

و قتلت ربهم زهيرا بعد ماجدع الانوف و اكثر الاوتارا

و جعلت مهر نساءهم و دياتهم عقل الملوک هجانا و بکارا زهیر، بزرگ و سرور خاندان غطفان بود و خالد دانست که بزودی افراد خاندان غطفان به جست و جوی وی خواهند آمد تا انتقام خون سرور خود را از وی بگیرند.

از این روی، به حیره رفت و از نعمان بن امرؤ القیس، پادشاه حیره پناه خواست.

نعمان نیز بدو پناه داد و برای سکونت وی قبه و بارگاهی ساخت.

همینکه فرزندان زهیر برای جنگ با قبیله هوازن گرد هم آمدند، حارث بن ظالم مری به ایشان گفت:

«شما شر هوازن را از سر من کوتاه کنید، من هم شر خالد بن جعفر را از سر شما دور خواهم کرد.» حارث، سپس، به راه افتاد تا به بارگاه نعمان رسید و وارد شد.

خالد در نزد نعمان بود و با هم خرما می خوردند.

نعمان همینکه چشمش به حارث افتاد، بدو خوشامد گفت و به وی تعارف کرد.

خالد به حارث رشک برد و به نعمان گفت:

«درود بر تو باد. این مردی است که من حق بزرگی به گردنش دارم زیرا زهیر را که سرور قبیله غطفان بود کشتم و بعد او سرور قبیله شد.» حارث که این سخن شنید، گفت:

«بزودی حقی را که به گردن من داری تلافی خواهم کرد.» آنگاه نشست و به خرما خوردن پرداخت در حالیکه از فرط خشم خرما از میان انگشتانش می افتاد.

عروه برادر خالد که متوجه خشم حارث بود، به خالد گفت:

«از حرفی که حارث زد باید فهمیده باشی که او تشنه خون تست.» خالد جواب داد:

«مرا از چه می ترسانی؟ به خدا سوگند که او اگر مرا در خواب هم ببیند بیدارم نخواهد کرد.» بعد خالد و برادرش به سراپرده خود رفتند و درهای سراپرده

را با بندهایی که داشت بستند.

خالد خوابید و عروه نیز در بالین وی به پاسداری پرداخت.

همینکه تاریکی شب فرا رسید، حارث به سوی سراپرده ایشان رفت و بندهای سراپرده را برید و داخل شد و به عروه گفت:

«اگر حرفی بزنی، ترا خواهم کشت!» بعد خالد را بیدار کرد. همینکه خالد چشم گشود، حارث به وی گفت:

«مرا می شناسی؟» خالد جواب داد:

«تو حارث هستی.» حارث گفت:

«اکنون پاداش حقى را که به گردن من داری بگیر.» و با شمشیری که کشیده بود بدو ضربتی زد و او را کشت.

آنگاه از سراپرده بیرون جست و شتر خود را سوار شد و روانه گردید.

پس از رفتن او، عروه بیرون دوید و فریاد کشان و زاری - کنان، خود را به درگاه نعمان رساند و او را از آنچه روی داده بود، آگاه ساخت.

نعمان مردانی را به جست و جوی حارث فرستاد.

حارث، بعد در این باره گفت:

«پس از آن که اندکی راه پیمودم ترسیدم از این که خالد را نکشته باشم. بدین جهت دوباره به گونه ای ناشناس برگشتم و وارد اردوگاه نعمان شدم و با سربازان وی در آمیختم تا به سراپرده خالد رسیدم و بار دیگر بر او شمشیر زدم تا یقین کردم که او کشته شده است. بعد برگشتم و به قوم خود پیوستم.»

عبد الله بن جعده كلابی در این باره گفته است:

يا حار لو نبهته لوجدته لا طائشا رعشا و لا معزالا

شقت عليه الجعفریه جیهاجزعا و ما تبكى هناك ضلالا

فانعوا ابا بحر بكل مجرب حران يحسب في القناه هلالا

فليقتلن بخالد سرواتكم و ليجعلن لظالم تمثالا حارث بدو جواب داد:

تالله قد نبهته فوجدته رخو الیدین مواكلا عسقالا

فعلوته بالسيف اضرب رأسه حتى اضل بسلحه السربالا حارث از دو سو تحت تعقیب بود:

نعمان پادشاه حیره می خواست او را بگیرد و بکشد چون او کسی را کشته بود که در پناه نعمان قرار داشت.

خاندان هوازن هم در جست و جوی او بودند تا او را بکشند و انتقام خون خالد، سرور خود را، از او بگیرند.

از این رو، حارث به قبیله تمیم پیوست و از ضمیره بن ضمیره بن جابر بن قطن بن نهشل بن دارم پناه خواست.

او نیز وی را در برابر نعمان و هوازن پناه داد.

نعمان وقتی دریافت که بنی دارم حارث را پناه داده، لشکری را بسیج کرد و در زیر فرماندهی ابن الخمس تغلبی به سوی بنی

دارم گسیل داشت.

ابن الخمس برای پدر خود نیز خونخواهی می کرد زیرا حارث پدر وی را کشته بود.

احوص بن جعفر، برادر خالد نیز، هنگامی که افراد قبیله بنی عامر را گرد آورد و برای جنگ حرکت کرد، در راه به لشکر

نعمان برخورد و همه با هم عازم پیکار با بنی دارم شدند و به راه افتادند.

وقتی به نزدیک ترین آبهای بنی دارم رسیدند، زنی را دیدند که قارچ می چید و شترش هم در پهلویش بود.

مردی از قبیله غنی، او و شترش را گرفت و پیش خود نگاه داشت. (تا از آن جا نرود و نزدیک شدن ایشان را به بنی دارم خبر ندهد.) اما همینکه شب فرا رسید و او به خواب رفت، زن برخاست و شتر خود را سوار شد و همچنان راه پیمود تا بامداد به بنی دارم رسید و نزد بزرگ و سرور قبیله که زراره بن عدس بود رفت و او را خبردار کرد و گفت:

«دیروز گروهی مرا گرفتند که در پی تو می گشتند ولی من آنها را نمی شناسم.» زراره بن عدس گفت:

«آنان را برای من وصف کن که بینم چگونه کسانی بودند.» زن گفت:

«مردی را دیدم که ابروهایش پرپشتش پائین می افتاد و او با قطعه پارچه ای آنها را بالا می گرفت. چشمان کوچکی داشت و همه به دستور او کار می کردند.» زراره گفت:

«او احوص، سردار آن گروه است.» زن گفت:

«همچنین، مردی را دیدم که کم حرف بود ولی وقتی که حرف می زد، همه دورش جمع می شدند مانند شتران ماده ای که دور شتر نر جمع می شوند. از همه زیباروی تر بود و دو پسر داشت که همراهش بودند.» زراره گفت:

«این مرد مالک بن جعفر است و دو پسرش هم عامر و طفیل هستند.» زن باز گفت:

«مرد فربه‌ی را هم دیدم که گوئی ریش خود را سرخ و زرد کرده است.» زراره گفت:

«او عوف بن احوص است.» زن گفت:

«مردی را هم دیدم که بلند بالا و پرخور و تنومند بود.» زراره گفت:

«او ربیعہ بن عبد الله بن ابو بکر بن کلاب است.» زن همچنان به سخن ادامه داد و گفت:

«مرد سیاه چهره کوتاه قدی را هم دیدم که بینی وی فرو رفته و پیشانی وی بر آمده بود.» زراره گفت:

«او ربیعہ بن قرط بن عبد الله بن ابو بکر است.» زن گفت:

«مردی را دیدم که ابروهایش به هم پیوسته بود. سیبل کلفتی داشت و هنگامی که حرف می زد آب دهنش بر روی ریشش سرازیر می شد.» زراره گفت:

«او جندح بن بکاء است.» زن گفت:

«مردی را هم دیدم که چشمان کوچک و پیشانی تنگی داشت و دهنه اسبی را گرفته بود. و یک ترکش هم داشت که هیچ وقت

آن را از دست فرو نمی گذاشت.» زراره گفت:

«او ربیعہ بن عقیل بن کعب بوده است.» زن گفت:

«مردی هم دو پسر سرخ و سپید داشت. این دو پسر هر جا که می رفتند همه چشم ها به سوی آنان دوخته می شد.» زراره گفت:

«او صعق بن عمرو بن خویلد بن نفیل است. دو پسرش هم یزید و زرعہ هستند.» زن گفت:

«مردی را هم دیدم که حرفی نمی زد مگر حرفی که از دم شمشیر هم تیزتر بود.» زراره گفت:

«او عبد الله بن جعدہ بن کعب بوده است.» پس از این گفت و گو، زرارہ بہ زن دستور داد تا بہ خانہ خود برود.

بعد زرارہ برای شتربانان پیام فرستاد و دستور داد کہ شتران را آمادہ کنند و محمل ها و بارها را بر بندند و خانوادہ و اموال قبیلہ بنی دارم را بہ سرزمین بغیض بفرستند.

زرارہ، همچنین، کسانی را بہ نزد مالک بن حنظلہ فرستاد و آنان را فراخواند و از خطری کہ متوجهشان بود آگاہشان ساخت و دستور داد کہ خانوادہ و بار و بنہ خود را بہ سرزمین بغیض بفرستند.

آنان نیز چنین کردند و خود آمادہ پیکار با دشمن شدند.

بامداد کہ افراد قبیلہ بنی عامر از خواب برخاستند، یک غنوی بہ ایشان خبر داد کہ خانوادہ بنی دارم و بنی مالک بار خود را بسته

و با همه دارائی خود رفته و از دسترس ایشان دور شده اند.

به شنیدن این خبر نگران شدند و با هم به کنکاش پرداختند.

یکی از آنان گفت:

«زنی که دیروز ما گرفتیم با بنی دارم بستگی داشت. او رفت و آنان را از آمدن ما خبردار کرد. آنها هم دور اندیشی کردند و برای این که خانواده و دارائی خود را از دستبرد ما نجات دهند، تمام را به بغیض فرستادند و اکنون همه مسلح هستند و آماده اند تا با ما بجنگند. بنا بر این بهتر است فوراً سوار شویم و دنبال اموال آنان برویم و در راه خانواده شان را اسیر و دارائی ایشان را غارت کنیم.»

آنها هنگامی از این ماجری آگاه می شوند که ما غنائیم به چنگ آورده و برگشته ایم.» همه این اندیشه را پسندیدند و سوار شدند و در پی خانواده بنی دارم شتافتند.

از سوی دیگر، زراره که انتظار حمله قبیله بنی عامر و دیگران را می کشید، وقتی دید که آنها دیر کرده اند، به قوم خود گفت:

«بدون شک علت تأخیر آنان این است که در پی تاراج خانواده و اموال شما رفته اند. تا کار از کار نگذشته، بشتابید و دارائی خود را دریابید.» مردان بنی دارم که این سخن شنیدند بیدرنگ برخاستند و شتابان تاختند و پیش از آن که دشمن به خانواده و اموالشان دست یابد، با او روبرو شدند و جنگ سختی کردند.

در این پیکار خونین، فرزندان مالک بن حنظله، بر ابن الخمس تغلبی، فرمانده لشکر نعمان، دست یافتند و او را کشتند.

فرزندان عامر نیز معبد بن زراره را اسیر کردند.

قبیله بنی دارم تا هنگام ظهر در میدان کارزار پایداری کرد.

ص: ۵۱

قیس بن زهیر نیز با کسان خود از سوی دیگر فرا رسید و سرانجام بنی عامر و لشکر نعمان شکست خوردند و گریختند و به شهرهای خود برگشتند.

بنی عامر، معبد بن زراره را که اسیر کرده بود با خود برد و معبد در اسارت ایشان باقی ماند تا در گذشت.

در این روزها، همچنین، زراره بن عدس در گذشت.

درباره پناهندگی حارث به بنی تمیم به گونه ای دیگر نیز روایت شده و آن این است:

نعمان در صدد بود تا از حارث - که خالد را کشته و گریخته بود - انتقام بکشد.

به او گفتند:

حارث به سوی حیره روانه شده و در راه به خانه عیاض بن دیهث تمیمی که دوست اوست، فرود آمده است.

نعمان کسانی را به سراغ عیاض فرستاد و شتران وی را گرفت.

حارث سوار شد و خود را پنهانی به حیره رساند و شترهای عیاض را از شتربانان باز ستاند و به عیاض برگرداند.

آنگاه در صدد بر آمد که به نعمان آزاری برساند.

در این اندیشه بود که به غضبان، پسر نعمان برخورد و او را به ضرب شمشیر کشت.

نعمان، که این خبر را شنید، کسانی را به جست و جوی حارث فرستاد ولی نتوانست او را به چنگ آورد.

حارث درباره پیشامد مذکور گفته است:

اخصی حمار بات یکدم نجمها توکل جاراتی و جارک سالم

فان تک اذوادا اصبت و نسوهفهدا ابن سلمی رأسه متفاقم

علوت بذی الحیات مفرق رأسه و لا یرکب المکروه الا الا کارم

حسبت ابا قابوس انك مخفري و لما تذق ثكلا و انفك راغم برخی چنان گفته بودند که در بالا نقل شد. برخی نیز گفته اند:

کسی که به دست حارث کشته شد شرحبیل بن اسود بن منذر بود.

اسود پسر خود، شرحبیل، را پیش سنان بن ابو حارثه مری گذاشته بود تا زنش او را شیر دهد و بزرگ کند.

سنان به خاطر نگهداری این بچه پاداش خوبی از اسود می گرفت و دارائی بسیار پیدا کرده بود و پسرش، هرم، نیز پیوسته بذل و بخشش می کرد حارث پنهانی و ناشناس پیش سنان رفت و زین اسب او را به عاریت گرفت. بعد، به نزد زن سنان رفت و زین را نشان داد و گفت:

«شوهرت می گوید شرحبیل، پسر پادشاه، را به من بسپار تا او را پیش حارث بن ظالم ببرم که ازو نگهداری و سرپرستی کند.

این زین اسب او هم نشانه ای است که بدانی من راست می گویم و از طرف شوهرت آمده ام.» زن که چشمش به زین افتاد حرف او را باور کرد و شرحبیل را آراسته و پاکیزه ساخت و او را به حارث سپرد.

حارث نیز کودک خردسال را گرفت و کشت و گریخت.

پس از این پیشامد، اسود بر کرانه رود اربک با بنی ذبیان و بنی اسد جنگ کرد و بسیاری از ایشان را کشت و زناشان را به اسارت در آورد و اموالشان را به تاراج برد و سوگند یاد کرد که حارث را بکشد.

حارث که این خبر را شنید، پنهانی روانه حیره شد تا پیشدستی کند و به اسود حمله برد و کارش را بسازد.

در یکی از منزل های میان راه بود که شنید زنی فریاد می زند:

«من به حارث بن ظالم پناه می برم.» حارث احوال زن را پرسید و معلوم شد که اسود گله ای از شتران او را گرفته است. بدو دلداری داد و گفت:

«فردا در فلان جا پیش من بیا.» روز بعد حارث در آن جا رفت و هنگامی که شتران نعمان وارد شدند. شترهای زن را گرفت و بدو داد.

در میان آنها شتر ماده ای بود که لقاع نام داشت. حارث در این باره گفت:

إذا سمعت حنه اللقاع فادعی ابا لیلی فنعم الداعی

یمشی بعضب صارم قطاع یفری به مجامع الصداع بعد به راه افتاد و از هر سو به جست و جو پرداخت تا کسی را بیابد که به وی پناه دهد. ولی هیچ کس او را پناه نداد.

همه به او می گفتند:

«چه کسی تو را از دست هوازن و نعمان پناه می دهد؟ تو کسی هستی که فرزند نعمان را هم کشته ای!» سرانجام خود را به زراره بن عدس و ضمیره بن رساند و این دو تن او را پناه دادند و بر آن شدند که از گزند همه مردم حفظش کنند.

عمرو بن اطنابه خزرجی با خالد بن جعفر دوست بود و وقتی شنید که حارث خالد را در خواب کشته، گفت:

«به خدا سوگند که اگر خالد را بیدار می یافت، نمی توانست چنین کاری بکند. چقدر دلم می خواهد که من با حارث روبرو شوم.» این حرف او به گوش حارث رسید و حارث گفت:

ص: ۵۴

«به خدا سوگند که با او روبرو نخواهم شد مگر هنگامی که بیدار و در حال حرکت باشد و سلاح خویش را نیز با خود داشته باشد.» ابن الاطنابه که سخن او را شنید شعرهایی ساخت که این دو بیت از آنهاست:

ابلق الحارث بن ظالم الموعد و الناذر الندور علیا

انما تقتل النیام و لا تقتل یقظان ذا سلاح کمی حارث که شعر او را شنید، روانه مدینه شد و سراغ خانه ابن اطنابه را گرفت.

هنگامی که به در خانه او رسید، بانگ بر آورد:

«ای ابن اطنابه به فریادم برس!» عمرو بن اطنابه به شنیدن فریاد او از خانه بیرون آمد و پرسید:

«تو که هستی؟» جواب داد:

«مردی از قبیله بنی فلان که می خواستم به قبیله بنی بهمان بروم. ولی در راه، نزدیک خانه تو گروهی به من رسیدند و هر چه را که داشتم ربودند. اکنون از تو می خواهم که به دادم بررسی و با من بیائی و اموال مرا بگیری و به من باز دهی.» ابن اطنابه سلاح پوشید و سوار شد و با او به راه افتاد.

همینکه از خانه خود قدری دور شد، حارث برگشت و بدو گفت:

«آیا اکنون تو خفته ای یا بیداری؟» جواب داد:

«بیدارم.» حارث گفت:

«پس بدان که من ابو لیلی هستم و شمشیرم هم آماده است.»

ابن اطنابه شمشیر، یا به قول برخی، نیزه خویش را انداخت و گفت:

«تو بر من پیشی گرفتی، پس لا اقل به من مهلت بده تا شمشیر خود را از زمین بردارم.» حارث گفت:

«بردار.» ابن اطنابه گفت:

«می ترسم قبل از این که شمشیرم را بردارم پیشدستی کنی و کارم را بسازی.» گفت:

«عهد می کنم که تا شمشیر خود را از زمین بر نداشته ای، در امان خواهی بود.» ابن اطنابه گفت:

«در این صورت من هم هرگز شمشیر خود را از زمین بر نمی دارم.» حارث که دیگر نمی توانست پیمان خود را بشکند، ناچار از خون او در گذشت و رفت در حالیکه شعرهایی می خواند.

این چهار بیت از آنهاست:

بلغتنا مقاله المرء عمروفالتقینا و کان ذاک بدیا

فهمنا بقتله اذ برزناو وجدناه ذا سلاح کمی

غیر ما نائم یروع بالفتک و لکن مقلدا مشرفیا

فمننا علیه بعد علوبوفاء و کنت قدما و فیا سرانجام، حارث همینکه دانست نعمان با سرسختی در پی اوست و هوازن تا انتقام خون خالد را نگیرد از پای نمی نشیند، ناشناس به شام رفت و به یزید بن عمرو پناهنده شد.

ص: ۵۶

یزید او را در پناه خود گرفت و مورد نوازش قرار داد.

یزید بن عمرو شتر ماده ای داشت نشاندار که سنگ آتش زنه و وسائل داغ کردن شتران دیگر را به گردنش انداخته بود.

همسر حارث که آبستن بود و ویار می کرد دلش گوشت و دنبه شتر خواست. حارث هم آن شتر ماده را گرفت و در شکاف کوهی برد و کشت و گوشت و دنبه اش برای زن خود برد.

همینکه شتر یزید ناپدید شد، به جست و جوی آن پرداختند و نشانه های پی بریدگی او را در شکاف کوه یافتند.

پادشاه، یعنی یزید بن عمرو، در پی کاهنی فرستاد و از او پرسید که چه کسی ممکن است شتر را کشته باشد.

کاهن گفت که حارث آن را کشته است.

یزید برای اثبات این امر زنی را با شیشه عطری به پیش زن حارث فرستاد تا در برابر آن عطر مقداری گوشت شتر از وی بگیرد.

زن دستور او را به کار بست و به در خانه حارث رفت و عطر را داد و گوشت را گرفت ولی در راه به حارث برخورد.

حارث او را گرفت و کشت و جسدش را در خانه خویش به خاک سپرد.

پادشاه که دید آن زن نیز ناپدید شده، باز کاهن را خواست و از او درین باره پرسش کرد.

کاهن گفت:

«آن زن را نیز همان کسی کشته که شتر ماده را کشته است! اگر میل نداری که در حضور وی خانه اش را بازرسی کنی، او را بیرون بفرست و در غیاب وی این کار را بکن.» پادشاه همین کار را کرد. و وقتی حارث از خانه بیرون رفت، خانه اش را گشتند و جسد زن را در آن جا یافتند.

حارث همینکه حس کرد چه کسی رازش را فاش کرده، به نزد کاهن رفت و او را کشت.

سرانجام حارث را گرفتند و پیش پادشاه بردند.

یزید بن عمرو دستور داد که او را بکشند.

حارث گفت:

«تو با من عهد کرده بودی که مرا پناه دهی. بنا بر این عهد و پیمان خود را مشکن.» پادشاه گفت:

«اگر من یک بار با تو پیمان شکنی کرده ام، تو بارها پیمان مرا شکسته ای.» و او را کشت.

ص: ۵۸

روزهای داحس و غبراء جنگی که میان قبائل عبس و ذبیان روی داد

سبب این پیشامد آن بود که قیس بن زهیر بن جذیمه عبسی رهسپار مدینه شد تا در آن جا خود را برای جنگ با بنی عامر و انتقام خون پدر خویش، آماده کند.

در مدینه پیش اخیحه بن جلاح رفت تا از او زرهی را که قبلاً وصفش را شنیده بود خریداری کند.

اخیحه گفت:

«من این را نمی فروشم، و اگر فرزندان عامر سرزنشم نمی - کردند آنرا به تو می بخشیدم. ولی تو آن را به بهای یک شتر نر جوان دو سه ساله از من بخر.» قیس یک شتر بدو داد و زره را از او گرفت و آن را ذات - الحواشی نامید.

اخیحه زره های دیگری نیز به قیس بخشید.

قیس در حالیکه بار و بینه خویش را بسته بود به راه افتاد تا به نزد قوم خود باز گردد.

در راه به ربیع بن زیاد عبسی رسید و از او درخواست کرد

ص: ۵۹

که وی را یاری دهد تا انتقام خون پدر خویش را بگیرد.

ربیع بن زیاد بدو پاسخ مساعد داد.

هنگامی که قیس می خواست از پیش ربیع برود، ربیع به کیسه ای که جامه های قیس در آن بود نگاهی انداخت و پرسید:

«در جامه دان خود چه داری؟» قیس پاسخ داد:

«چیز شگفت آوری که اگر آن را ببینی، فریفته اش خواهی شد.» آنگاه شتر خویش را به زانو در آورد و آن زره را از کیسه ای که جامه های خود را در آن نهاده بود بیرون کشید.

ربیع همینکه آن را دید فریفته اش شد و گرفت و پوشید که اتفاقاً درست به اندازه قد و بالای او بود و به همین جهت آن را دیگر به قیس پس نداد.

چندی گذشت و درین مدت راجع به آن زره میان ربیع و قیس پیک پیام هائی رد و بدل شد. قیس در پی گرفتن زره پافشاری، و ربیع در پس دادن آن خود داری می کرد.

سرانجام، قیس خانواده خویش را به مکه فرستاد و خود چشم براه آغاز بهار ماند.

همینکه آغاز بهار فرا رسید، ربیع شتران و دارائی خویش را به چراگاهی که بسیار سر سبز و خرم بود روانه کرد و به خانواده خود هم دستور داد تا بدان جا بروند.

سپس اسب خویش را سوار شد و بدان منزل رهسپار گردید.

قیس به شنیدن خبر حرکت کاروان ربیع، فرصت را غنیمت شمرد و با برادران و سایر افراد خانواده خود شتابان به راه افتاد و بر آن کاروان حمله برد و هودجی را که مادر ربیع، موسوم به فاطمه دختر خرشب، و همچنین همسر ربیع در آن بودند، گرفت.

ص: ۶۰

فاطمه، مادر ربیع بدو گفت:

«ای قیس، چه می خواهی بکنی؟» قیس جواب داد:

«می خواهم در برابر زرهی که پسرت از من گرفته و پس نمی دهد، شما دو تن را به مکه ببرم و بفروشم.» فاطمه گفت:

«از ما دست بردار. من عهد می کنم که آن زره را به تو برگردانم.» قیس قول او را پذیرفت و آن دو را رها ساخت.

فاطمه، همینکه به پسر خود رسید، موضوع زره را با وی در میان نهاد ولی ربیع سوگند خورد که زره را پس نخواهد داد.

فاطمه ناچار برای قیس پیام فرستاد و او را از آنچه ربیع گفته بود، آگاه ساخت.

قیس نیز به چارپایان ربیع حمله برد و از آنها چهار صد شتر را ربود و به مکه برد و فروخت و با بهای آنها اسبانی خرید.

ربیع، همینکه از دستبرد قیس خبردار شد، در پی او تاخت ولی بدو نرسید.

در میان اسب هائی که قیس خریده بود، دو اسب هم به نام های داحس و غبراء وجود داشتند.

و نیز گفته شده است.

اسبی که داحس نام داشت، از اسب های قبیله بنی یربوع بود.

پدر این اسب، که سبط نامیده می شد، به مردی از قبیله بنی ضبّه تعلق داشت. مادر داحس نیز مادیانی بود متعلق به مردی از قبیله بنی یربوع.

این یربوعی، که صاحب آن مادیان بود، از آن ضبّی که یک

نریان به نام سبط داشت خواهش کرد که اسب خود را برای جفتگیری پیش مادیان وی بفرستد.

ولی آن ضبی در خواست وی را نپذیرفت.

همینکه شب فرا رسید، یربوعی خود را به اسب ضبی رساند و آن را پیش اسب خود برد.

ضبی وقتی بیدار شد و اسب خود را ندید، در میان کسان خود فریاد بر آورد و همه پیرامون او گرد آمدند و به جست و جوی اسبش پرداختند و دریافتند که با مادیان یربوعی در آمیخته است.

این موضوع را به ضبی خبر دادند و ضبی به خشم آمد و نزدیک بود آشوبی بر پا شود که یربوعی به آنان گفت:

«شتاب نکنید. اگر از اسب شما نطفه ای در رحم مادیان ریخته شده باشد، می توانید آن را بر گیرید.» یاران ضبی سخن او را تصدیق کردند و گفتند.

«این داوری درست است.» در این هنگام مردی از یاران ضبی در میان پرید و دست خود را در بچه دان مادیان فرو برد و آنچه در رحم بود بیرون کشید ولی مقداری از آن در رحم باقی ماند و کره ای به وجود آمد که به همین سبب داحس نامیده شد. (زیرا داحس به معنی ریشه یا غده کوچکی است که در میان ناخن و گوشت پیدا می شود و ناخن را می خورد.) این یربوعی دو پسر داشت و قیس بن زهیر، هنگامی که بر بنی یربوع حمله برد و دارائی ایشان را غارت و زنان و فرزندانشان را اسیر کرد، چشمش به دو پسر افتاد که یکی بر داحس و دیگری بر غبراء سوار بود.

در پی آن دو شتافت ولی به هیچیک نرسید و ناچار بازگشت.

در میان اسیرانی که گرفته بود، مادر آن دو پسر و همچنین دو

خواهر آنان بودند. در همین حال قیس فریفته آن دو اسب- یعنی داحس و غبراء- شده بود.

وقتی نمایندگان بنی یربوع پیشش آمدند تا برای زنان و مردانی که اسیر شده بودند سربها بدهند، قیس حاضر شد که همه را آزاد کند جز مادر و خواهران آن دو پسر را، و گفت:

«اگر آن دو پسر، اسب هائی را که سوار بودند به من بدهند مادر و خواهرشان را آزاد می کنم، و گرنه آنان را رها نخواهم ساخت.» ولی آن دو پسر از تسلیم اسب ها خودداری کردند.

سرانجام یکی از بزرگان بنی یربوع که نزد قیس اسیر بود، شعر زیر را ساخت و برای آن دو تن فرستاد:

ان مهرا فدی الرباب و جملاو سعادا لخير مهر اناس

ادفعوا داحسا بهن سراغانها من فعالها الاكياس

دونها و الذی يحج له الناس سبایا یبعن بالا فراس

ان قیسا یری الجواد من الخیل حیاه فی متلف الانفاس

یشتري الطرف بالجراجره الجله يعطى عفوا بغیر مکاس این شعرها که به بنی یربوع رسید، دو اسب مذکور را برای قیس فرستادند و زنان را گرفتند.

همچنین گفته شده است:

قیس، داحس را با یکی از اسب های خود جفت کرد و از این جفت گیری کرده ای آمد که آن را غبراء نامید.

هنگامی که قیس در مکه به سر می برد، اهل مکه بسیار بر او می بالیدند و او که خود مردی مغرور و متکبر بود نمی توانست تفاخر آنان را تحمل کند.

سرانجام يك بار به ايشان گفت:

«اين قدر پيش ما به كعبه خود نباليد. از هر چه مي خواهيد بگوييد ولي اين همه از حرم خود دم نزنيد.» عبد الله بن جدعان بدو گفت:

«اگر ما در پيش تو به اين خانه آباد و اين حرم امن فخر نفروشيم، پس به چه افتخار كنيم؟»

قيس سرانجام از فخر فروشي مردم مکه به تنگ آمد و بر آن شد که از مکه برود. قبیله قریش نیز از رفتن او شاد شد زیرا افراد این قبیله نیز از تکبر و فخر فروشی قیس بیزار بودند.

باری، قیس به برادران خود گفت:

«نخست باید از پيش مردم مکه برويم و گرنه ميان ما و ايشان آشوبی بر پا خواهد شد. بعد هم باید به بنی بدر بپيوندیم زیرا اهل این قبیله از لحاظ بزرگی نیاکان، با ما همسر و همانند هستند و از جهه خویشاوندی نیز پسر عموهای ما محسوب می شوند. در کرم و جوانمردی هم از بزرگان قوم ما می باشند و با وجود آنها ربیع نمی تواند بر ما چیرگی یابد.» دیری نگذشت که قیس با برادران خویش به بنی بدر پیوست و درباره رفتن خود به نزد ايشان گفت:

اسیر الی بنی بدر بامرهم فیه علینا بالخیار

فان قبل الجوار فخير قوم و ان کرهوا الجوار فغير عار

اتینا الحارث الخیر بن کعب بنجران و أی لجا بجار

فجاورنا الذین اذا أتاہم غریب حل فی سعه القرار

فیأمن فیہم و یکون منهم بمنزله الشعار من الدثار

و ان نفرد بحرب بنی أبینابلا جار فان الله جاری

بعد در قبیله بنی بدر فرود آمد و در دستگاه حذیفه سکونت گزید. حذیفه و برادرش، حمل بن بدر، او را پناه دادند و مقدمش را گرامی داشتند. او نیز تا چندی در میانشان ماند.

قیس و برادرانش اسبانی داشتند که در بین عرب همانندشان نبود. حذیفه هر روز، بامداد و شامگاه پیش قیس می رفت و بر اسبان او می نگرست و رشک می برد ولی رشک خود را پنهان می کرد.

به هر صورت، تا هنگامی که قیس در نزد حذیفه و خانواده وی بود، از قیس و برادرانش به مهربانی پذیرائی می کردند.

ربیع از این دوستی و یگانگی به خشم آمد و شعرهای زیر را برای بنی بدر فرستاد:

الا ابلغ بنی بدر رسولاعلی ما کان من سنا و وتر

بانی لم ازل لکم صدیقا دفع عن فزاره کل امر

اسالم سلمکم و أرد عنکم فوارس اهل نجران و حجر

و کان ابی ابن عمکم زیادصفی ابیکم بدر بن عمرو

فألجأتم اخا الغدرات قيسا فقد افعتم ایغار صدري

فحسبی من حذیفه ضم قیس و کان البدء من حمل بن بدر

فاما ترجعوا ارجع الیکم و ان تأبوا فقد اوسعت عذری ولی بنی بدر اشعار فوق را به چیزی نشمرد و از قیس و خانواده اش دست برد نداشت.

ربیع از این بی اعتنائی به خشم آمد و قبیله بنی عبس نیز از خشم او بر آشفت و آماده پیکار با او گردید.

رفته رفته حذیفه نیز از قیس بیزار شد و می خواست او را بیرون کند ولی بهانه ای برای این کار پیدا نمی کرد.

قیس که به این موضوع پی برده بود، هنگامی که می خواست

به حج عمره برود، یاران خود را گفت:

«من می خواهم برای عمره به سفر بروم و شما در غیاب من باید مواظب باشید که به هیچ روی با حدیفه در نیفتید و تا بازگشت من، هر چه از او می بینید تحمل کنید، زیرا من نشانه های شر و فتنه را در چهره او می بینم و او هیچ بهانه ای برای آزار شما پیدا نمی- کند مگر وقتی که با او بر سر اسب دوانی شرط بندی کنید.» قیس که اندیشه ای درست داشت و در دورانیشی اشتباه نمی- کرد، پس از اندرزی که به یاران خویش داد، روانه مکه شد.

بعد از رفتن او، جوانی از قبیله بنی عبس که ورد بن مالک نام داشت. روزی پیش حدیفه رفت و پهلوی او نشست و ضمن صحبت بدو گفت:

«خوب بود یکی از اسب های قیس را می گرفتی و از آن صاحب کره های اصیلی می شدی.

حدیفه گفت:

«اسبان من بهتر از اسبان قیس هستند.» در این باره گفت و گو را به درازا کشاندند و حدیفه در دعوی خود آنقدر اصرار ورزید تا آخر قرار شد که دو اسب از اسبان قیس و دو اسب از اسبان حدیفه را به مسابقه بگذارند. ده گله شتر ماده، که هر گله ده شتر داشته باشد نیز در این اسب دوانی جایزه قرار دادند.

پس از این شرط بندی، ورد روانه مکه شد و پیش قیس رفت و او را از این حال آگاه ساخت.

قیس که سخنانش را شنید به وی گفت:

«می بینم که مرا با بنی بدر، و بنی بدر را با من در انداخته ای زیرا حدیفه آدم بیدادگر و ناسازگاری است که به حق خود راضی

ص: ۶۶

نمی شود و ما هم زیر بار زورگوئی او نمی رویم.» قیس سپس مراسم عمره را به پایان رساند و بازگشت و یاران خود را گرد آورد و پیش حذیفه رفت و از او درخواست کرد که آن شرط بندی را فسخ کند.

ولی حذیفه درخواست وی را نپذیرفت.

گروهی از بنی فزاره و بنی عبس نیز همین درخواست را کردند. ولی او باز خواهش آنان را رد کرد و گفت:

«من تنها در صورتی از این اسب دوانی چشم می پوشم که قیس اقرار کند که من شرط را برده ام.» ابو جعدده فزاری در این باره گفت:

آل بدر دعوا الرهان فاناقد مللنا اللجاج عند الرهان

و دعوا المرء فی فزاره جارائان ما غاب عنکم کالعیان

لیت شعری عن هاشم و حصین و ابن عوف و حارث و سنان

حین یأتیهم لجاجک قیسارای صاح أتیتم أم نشوان بزرگان اصحاب حذیفه و برادران او نیز از او درخواست کردند که این شرط بندی را کنار بگذارد ولی او نپذیرفت و می خواست با سر سختی حرف خود را به کرسی بنشانند.

سرانجام قیس از او پرسید:

«بر سر کدام اسب با من شرط می بندی؟» جواب داد:

«روی دو اسب تو که داحس و غبراء نام دارند و دو اسب خودم که خطار و حنفا نامیده می شوند.» و نیز گفته شده است:

این شرط بندی فقط بر سر دو اسب داحس و غبراء بود. قیس

می گفت: داحس پیش می افتد ولی حذیفه غبراء را برنده می دانست و به قیس گفت:

«می خواهم بدانی که نظر من درباره اسب، درست تر از نظر تست.» ولی روایت نخستین صحیح تر است.

باری، وقتی معلوم شد که از انجام آن مسابقه اسب دوانی چاره ای نیست، قیس به حذیفه گفت:

«بسیار خوب، آغاز و پایان محل مسابقه و مبلغ شرط بندی را هم معین کن.» حذیفه گفت:

«بر سر یکصد شتر ماده شرط می بندیم. اسب دوانی هم از ابلی آغاز می شود و در ذات الاصاد به پایان می رسد.» از ابلی تا ذات الاصاد، به اندازه صد و بیست تیر پرتاب فاصله بود.

بر این قرار اسب های دونده را لاغر و سبکبار کردند که تندتر بدوند. بعد آنها را به محل مسابقه بردند.

یکصد شتر را هم که موضوع شرط بندی بود به دست عقال بن مروان بن حکم قیسی سپردند. امنائی را هم به نظارت در سراسر مسیر اسب دوانی گماشتند.

ولی حذیفه مردی از بنی اسد را به سر راه فرستاد و دستور داد که با داحس در وادی ذات الاصاد روبرو شود و اگر دید که جلو افتاده، او را در یکی از گودال ها اندازد.

همینکه اسب ها شروع به دویدن کردند، داحس پیش افتاد و پیش افتادن او هم کاملاً آشکار بود. مردم همه بدو می نگرستند و قیس و حذیفه هم با همه کسان خویش در مسیر ایستاده، سرگرم تماشا بودند.

وقتی داحس در وادی ذات الاصاد سرازیر شد، آن اسدی که فرستاده حذیفه بود، جلو پرید و با دست چنان در صورت حیوان کوفت که رم کرد و در گودال آب افتاد.

چیزی نمانده بود که اسب و سوار کار هر دو غرق شوند و سرانجام، هنگامی خود را نجات دادند که دیگر کار از کار گذشته و مسابقه به پایان رسیده بود.

اما مردی که سوار غبراء بود، وقتی دید داحس دیر کرده و نشانی از او نیست، راهی خلاف راه او را در پیش گرفت و به راه معمولی برگشت و به دو اسب حذیفه پیوست.

در این راه حنفاء هم لغزید و به زمین خورد، و تنها غبراء و خطار باقی ماندند.

حال این دو اسب چنان بود که وقتی زمین ناهموار پیش می آمد خطار جلو می افتاد و هنگامی که به جاده هموار می رسیدند، غبراء پیشی می گرفت.

همینکه نزدیک تماشاچیان رسیدند به جاده ای پر از خاک و ناهموار بر خوردند و خطار پیش افتاد. حذیفه که به پیروزی اسب خویش امیدوار شده بود، گفت:

«ای قیس، شرط را باختی!» قیس جواب داد:

«عجله نکن، هنوز راه به پایان نرسیده است.» و این جمله، ضرب المثل شد.

همچنان که قیس پیش بینی کرده بود، چیزی نگذشت که راهی هموار و صاف پیش آمد و هر دو اسب با هم برابر شدند چنان که پهلوی به پهلوی یک دیگر می دویدند.

حذیفه گفت:

«اسب ما به خدا ما را فریب داد.» قیس گفت:

«آن که این همه راه آمده، حال فریب ندارد!» و این سخن نیز ضرب المثل شد.

بالاخره مسابقه پایان یافت و غبراء نخستین اسبی بود که به مقصد رسید و از همه پیش افتاده بود. در پی او، خطار، اسب حذیفه و سپس حنفاء رسید که او هم اسب حذیفه بود.

بعد از آنها داحس آمد با سوار کارش که دهنه او را گرفته بود و آهسته آهسته او را می کشاند و همینکه به قیس رسید، او را از بلائی که در راه بر سر اسبش آورده بودند، آگاه ساخت.

ولی حذیفه این موضوع را منکر شد و به بهانه این که هر دو اسب وی در پی هم رسیده و از داحس جلو افتاده اند، به ناحق ادعا کرد که مسابقه را برده است.

سرانجام قیس و یارانش به محلی که داحس در گودال افتاده بود رفتند تا از کسانی که در این توطئه دست داشتند بازجوئی کنند.

بهر حال، این پیشامد مایه اختلاف میان قیس و حذیفه شد.

ربیع بن زیاد همینکه از اختلاف ایشان آگاهی یافت، شاد شد و به یاران خویش گفت:

«به خدا که قیس نابود شده است. پیش چشمم روشن است که اگر حذیفه او را نکشد قیس به نزد ما خواهد آمد. و به خدا اگر چنین کاری بکند، ما چاره ای نداریم جز این که او را در پناه خود بگیریم.» آن اسدی که داحس را در گودال آب انداخته بود، از کرده خود پشیمان شد و پیش قیس آمد و گناه خود را اعتراف کرد، و حذیفه که شنید او مشتش را باز کرده به وی دشنام داد.

ص: ۷۰

در نتیجه این رویدادها، افراد بنی بدر با قیس و برادرانش در افتادند و با زخم زبان به آزار ایشان پرداختند.

قیس آنان را به خاطر طرز رفتاری که در پیش گرفته بودند، نکوهش کرد ولی آنان دست برداشتند و به آزار و ستمی که درباره او روا می داشتند، افزودند.

اختلاف قیس و حذیفه بر سر تصاحب یکصد شتر که شرط بندی کرده بودند، بالا گرفت تا جایی که هیچیک از آن دو حاضر نبود از گرفتن آنها چشم ببوشد.

مردم، که می کوشیدند آن دو را از مشاجره باز دارند، در عین حال، آشکارا می دیدند که حذیفه ظلم می کند و زور می گوید:

او در گرفتن شتران سر سختی و پافشاری می کرد و پسر خود، ندبه، را برای گرفتن آنها پیش قیس فرستاد.

وقتی ندبه به قیس رسید و پیغام پدر خویش را رساند، قیس با نیزه او را زد و کشت. و اسب ندبه، تنها به پیش پدر او، حذیفه، برگشت.

قیس پس از کشتن ندبه، بیدرنگ در میان کسان خود جار زد که:

«ای بنی عبس، هنگام کوچ کردن است.» افراد قبیله بنی عبس به شنیدن این سخن، همه بارهای خود را بستند و شتابان روان شدند.

وقتی اسب ندبه، بدون سوار، برگشت، حذیفه دانست که پسرش کشته شده است. از این رو در میان یاران خویش فریاد بر آورد و با کسان خود سوار شد و به سوی خانه های بنی عبس رفت ولی همه خانه ها را تهی، و پسر خود را کشته یافت. از اسب فرود آمد و میان دو چشمش را بوسید و او را به خاک سپرد.

مالک بن زهیر، برادر قیس، با یکی از زنان بنی فزاره

زناشوئی کرده بود و در میان این قبیله به سر می برد.

قیس برای وی پیام فرستاد و گفت:

«من ندبه بن حذیفه را کشته و گریخته ام. تو هم خود را به ما برسان و گرنه کشته خواهی شد.» مالک گفت:

«گناهی که قیس کرده، به گردن خود اوست.» و از جای خود دور نشد.

قیس که در پی پناهی می گشت به ربیع بن زیاد پیغام فرستاد که می خواهد به پیش وی برگردد و در نزد وی بماند زیرا او از خویشاوندان ایشان است.

ولی ربیع بن زیاد درخواست او را نه پذیرفت و نه رد کرد چون می خواست درین باره خوب فکر کند.

بعد، مالک بن زهیر، که به حرف برادر خود، قیس، گوش نداده و خود را از دسترس بنی بدر دور نساخته بود، به چنگ افراد این قبیله گرفتار گردید و کشته شد.

وقتی بنی عبس و ربیع بن زیاد از کشته شدن او آگاهی یافتند، سخت اندوهگین شدند و ربیع یکی از گماشتگان خویش را به نزد قیس فرستاد تا از وی خبری بیاورد.

آن مرد پیش قیس آمد و شنید که قیس می گوید:

أینجو بنی بدر بمقتل مالک و یخذلنا فی النایبات ربیع

و کان زیاد قبله یتقی به من الدهر ان یوم ألم فطیع

فقل لربیع یحتدی فعل شیخه و ما الناس الا حافظ و مضیع

و الا فما لی فی البلاد اقامهو امر بنی بدر علی جمیع فرستاده ربیع پیش ربیع برگشت و او را از آنچه شنیده بود

آگاه ساخت. ربیع در سوگ مالک که کشته شده بود بگریست و گفت:

منع الرقاد فما اغمض ساعهجزعا من الخبر العظيم الساری

أفبعد مقتل مالک بن زهیریرجوا النساء عواقب الاطهار

من کان مسرورا بمقتل مالک فلیأت نسوتنا بوجه نهار

یجد النساء حواسرا یندبنه و یقمن قبل تبلج الاسحار

یضربن حر وجوههن علی فتی ضخم الدسیعه غیر ماخوار

قد کن یک نون الوجوه تسترافالیوم حین برزن للنظار این چکامه ای دراز است.

قیس که آن را شنید با خانواده خود به راه افتاد و پیش ربیع بن زیاد رفت.

ربیع که سر گرم درست کردن سلاح خود بود، همینکه او را دید، برخاست و یک دیگر را در آغوش گرفتند و گریستند و از کشته شدن مالک بیتابی کردند. افراد خاندان های قیس و ربیع نیز به دیدار هم شاد شدند.

بعد، قیس به ربیع گفت:

«کسی که به تو پناه می آورد، هرگز از دست تو نمی گریزد و کسی که از تو یاری می جوید، از تو بی نیاز نیست. من با تو چنانم که از هر دو روزم بدترین روزش نصیب تو شده و تو با من چنانی که از هر دو روزت بهترینش برای من بوده است (یعنی: من از تو همیشه سود برده ام و تو از من همواره زیان دیده ای). من تنها به کسان خود متکی هستم و کسان من نیز تنها به تو بستگی دارند.»

افراد بنی بدر برادرم، مالک، را کشته اند و برای من تاکنون هرگز وضعی بدتر از این وضع پیش نیامده است. زیرا اگر به جنگ با

بنی بدر برخیزم، بنی ذبیان نیز آنان را یاری خواهد کرد. ولی اگر بنی بدر در جنگ با من پیشقدم شود بنی عبس از یاری و کمک با من دست خواهد کشید و مرا تنها خواهد گذاشت. مگر این که تو همه را پیرامون من گرد آوری و کاری کنی که از پشتیبانی من دریغ نورزند.

من و این قوم که برادرم را کشته اند در خونریزی با یک دیگر برابریم، زیرا من پسرشان را کشته ام و آنان هم خون برادرم را ریخته اند. بنا بر این دیگر حسابی با هم نداریم. با این وصف، اگر تو مرا یاری کنی به آنان حمله خواهم برد و اگر یاری نکنی، آنان به من حمله ور خواهند شد.» ربیع که این سخنان شنید، در پاسخ وی گفت:

«ای قیس، آنچه برای تو سودی ندارد، برای من نیز سودی نخواهد داشت و آنچه برای تو زیان آور است برای من نیز زیان دارد. کشته شدن برادرت، مالک مرا هم به اندازه و اندوهگین ساخت. تو در این قضیه، هم ظالم هستی و هم مظلوم. زیرا درباره اسبت به تو ظلم کردند و تو هم در ریختن خون یکی از بنی بدر به ایشان ظلم کرده ای. آنان هم در برابر کشته شدن پسر حذیفه، برادر تو را کشته اند. بنا بر این خون با خون تلافی شده و دیگر نباید کینه ای در میان باشد. با این وصف، اگر تو بخواهی که باز آتش جنگ را دامن زنی من درین پیکار به یاری تو برمی خیزم و از تو پشتیبانی می کنم. اما از این دو کار به نظر من بهترینش آن است که با بنی بدر صلح کنیم و با فراغ بال به جنگ با قبیله هوازن پردازیم.» پس از این گفت و گو، قیس در پی یاران و خویشاوندان خود فرستاد که همه آمدند و در میان قبیله ربیع سکونت گزیدند.

عنتره بن شداد نیز برای ایشان مرثیه ذیل را درباره کشته

شدن مالک ساخت:

فله عينا من رأى مثل مالک عقيره قوم ان جرى فرسان

فليتھما لم يطعما الدهر بعدهاو لیتھما لم یجمعا لرهان

و لیتھما ماتا جمیعا ببلدهو أخطاهما قیس فلایریان

لقد جلبا جلبا لمصرع مالک و کان کریمما ماجدا لهجان

و کان اذا ما کان یوم کریهما فقد علموا انی و هو فتیان

و کنا لدی الهیجاء نحمی نساءناو نضرب عند الکرب کل بنان

فسوف تری ان کنت بعدک باقیوا امکانی دهری و طول زمانی

فاقسم حقا لو بقیت لنظرهلقرت بها عیناک حین ترانی حذیفه، همینکه شنید قیس و ربیع با یک دیگر همدست شده اند، به خشم آمد و خود را برای هر گونه پیشامدی آماده ساخت.

و نیز گفته شده است:

سرزمین بنی عبس دچار خشکسالی شده و مردمش به سرزمین فزاره پناه برده بودند. ربیع نیز پیش حذیفه رفته بود و در میان کسان او به سر می برد. همینکه از کشته شدن مالک آگاهی یافت، به حذیفه گفت:

«من برای انجام کاری ناچارم که سه روز از خدمتت مرخص شوم.» حذیفه گفت:

«می توانی بروی.» ربیع نیز بیدرنگ بار خود را بست و از میان بنی فزاره رفت.

حمل بن بدر، وقتی این خبر را شنید، به برادر خود، حذیفه، گفت:

«کاری که تو کردی بدترین کار بود. زیرا مالک را کشتی

و راه انتقام جوئی ربیع را هم باز کردی. این کار تو، به خدا، آتشی در خرمن هستی تو خواهد افروخت.» پس از این گفت و گو، هر دو برخاستند و سوار شدند و در پی ربیع شتافتند. ولی او را نیافتند و دانستند که او کینه خود را پنهان می کرده است.

باری، از سوئی قیس و ربیع به هم دست اتحاد دادند و از سوی دیگر حذیفه کسان خود را گرد آورد و با آنان برای جنگ با بنی عبس، یعنی قبیله قیس، پیمان بست.

قیس و ربیع، قوم خود را جمع کردند و آماده پیکار شدند.

دیری نگذشت که بنی فزاره- یعنی کسان و خویشان حذیفه- بر بنی عبس شیخون زدند و برخی از کسان و چارپایان ایشان را ربودند.

افراد بنی عبس به حفظ اموال و دفاع از خود پرداختند و در ضمن خود را برای حمله بر بنی فزاره آماده کردند.

مردان فزاره نیز آماده دفاع شدند و سرانجام برای جنگ به راه افتادند و در کرانه آبی که عذق خوانده می شد با هم روبرو گردیدند.

این نخستین پیکار میان آن دو قبیله بود که با هم جنگی سخت کردند و در این نبرد خونین، عوف بن یزید کشته شد.

جندب بن خلف عبسی او را کشت.

چیزی نگذشت که فزاره شکست خورد و کشته بسیار داد و ربیع بن زیاد، حذیفه بن بدر را اسیر کرد.

حر بن حارث عبسی عهد کرده بود که اگر به حذیفه دست یابد، بر او با شمشیر ضربه ای بزند. و شمشیر برنده ای داشت که اصرم نامیده می شد.

همینکه حذیفه اسیر گردید، حر بن حارث بر آن شد که به

عهد خود وفا کند ولی ربیع برای جلوگیری از کشته شدن حدیفه، از همسر حر یاری خواست و زن حر، به سفارش ربیع، شمشیر او را پنهان ساخت و حر را از کشتن حدیفه منع کرد و از فرجام این کار ترساند.

اما حر سخنان او را ناشنیده گرفت و به هیچ روی حاضر نشد که عهد خود را بشکند.

عاقبت مردان قبیله چنان دور حدیفه را گرفتند که وقتی حر بن حارث ضربتی بر او فرود آورد، شمشیرش کاری از پیش نبرد و حدیفه همچنان زنده و اسیر ماند.

سرانجام مردان غطفان گرد آمدند و کوشیدند که صلح را در میانه برقرار سازند.

در نتیجه بدین قرار صلح کردند که خون بدر بن حدیفه با خون مالک بن زهیر جبران شود. بهای خون عوف بن بدر پرداخت گردد و به حدیفه هم در برابر ضربه ای که حر بدو زده بود، دویست شتر داده شود همه هم شتر ماده آبستن باشد. افزون بر اینها چهار برده نیز در اختیار او قرار گیرد.

حدیفه نیز از خونخواهی کسانی که از فزازه در آن جنگ کشته شده بودند در گذرد و اسیرانی را که گرفته آزاد کند.

اما قیس، همینکه به نزد قوم خود برگشت از قراری که برای صلح داده بود پشیمان شد و بنی عبس نیز او را نکوهش کرد.

ازین رو قیس بن زهیر و عماره بن زیاد سوار شدند و پیش حدیفه رفتند و درین باره با او گفت و گو کردند.

آخر حدیفه حاضر شد که اتفاق و همدستی با ایشان را حفظ کند و شترانی را که از آن دو گرفته بود، پس بدهد. این شتران همه تازه زاده بودند.

گفت و گوی آنان هنوز پایان نیافته بود که سنان بن ابو حارثه مری رسید و صلح جوئی حذیفه را سرزنش کرد و گفت:

«اگر هم ناچاری که این کار را انجام دهی، پس تنها شتران را به آنها بده و کره هائی را که تازه زائیده اند نگاه دار.» این پیشنهاد را حذیفه پسندید ولی قیس و عماره حاضر به قبول آن نشدند.

و نیز گفته شده است:

شترانی که از حذیفه می خواستند این شتران نبودند و شترانی بودند که حذیفه از بابت شرط بندی در مسابقه اسب دوانی از قیس گرفته بود.

همچنین گفته اند:

مالک بن زهیر پس از جنگ مذکور کشته شده است.

حمید بن بدر درباره کشتن او می گوید:

قتلنا بعوف مالکا و هو ثأرناو من یبتدع شیئا سوی الحق یظلم به اندازه ای سنان در بر انگیختن حذیفه به جنگ کوشید، که سرانجام کسان او آماده کارزار شدند.

گروهی از بزرگان قبائل به شنیدن این خبر به میانجیگری پرداختند. از آن جمله بودند: عمرو بن اطنابه، مالک بن عجلان، اخیحه بن جلاح و قیس بن حطیم و عده ای دیگر که برای برقراری صلح اقدام کردند و درباره دوستی و همدستی و اتفاق-گفت و گوهائی نمودند. ولی حذیفه شرایط ایشان را نپذیرفت و سر سختی را به جائی رساند که زور گوئی وی بر همه آشکار گردید. از این رو، وی را از عاقبت کار ترساندند و باز گشتند.

پس از آن، حذیفه بر عبس حمله برد و عبس بر فزاره تاخت و آتش فتنه و آشوب در میانشان زبانه کشید.

حذیفه برادر خود، حمل، را فرستاد تا بر بنی عبس بتازد. او ریان بن اسلع بن سفیان را گرفت و پیش حذیفه برد و حذیفه دو پسر ریان و برادرزاده او، عمرو بن اسلع، را گروگان گرفت و او را آزاد کرد.

بعد، قیس به فزاره تاخت و با گروهی ازین قبیله روبرو شد که مالک بن بدر از آن جمله بود. قیس او را کشت و سایر افراد فزاره شکست خوردند و گریختند.

در این هنگام حذیفه بر آن شد که خون دو فرزند ریان را بریزد. آن دو تن در زیر شمشیر او پی در پی التماس می کردند و فریاد می زدند: «پدر به داد ما برس» تا کشته شدند.

اما برادرزاده ریان جان بدر برد زیرا دایه های وی مانع کشتن وی شدند.

پس از کشته شدن مالک و آن دو پسر، آتش جنگ میان دو طرف شدت یافت و بیشتر از سوی فزاره و همدستانش به آن دامن زده می شد.

در یکی از آن روزها دو طایفه با هم روبرو گردیدند و جنگی سخت کردند که تا پایان روز ادامه یافت.

ریان بن اسلع درین جنگ چشمش به زید بن حذیفه افتاد و بر او حمله برد و او را کشت. در نتیجه، بنی فزاره و بنی ذبیان شکست خوردند و حارث بن بدر گرفتار گردید و کشته شد.

ولی بنی عبس سالم بازگشت و حتی یک تن از ایشان کشته نشده بود.

پس از قتل زید و حارث، حذیفه تمام افراد بنی ذبیان را گرد آورد و کسانی را در پی بنی اشجع و بنی اسد بن خزیمه فرستاد و این دو قبیله را نیز جمع کرد.

این خبر به گوش مردان بنی عبس رسید و آنان نیز اطرافیان خود را گرد آوردند و به شمار جنگاوران خویش افزودند.

بعد به دستور قیس بن زهیر به کرانه آب العقیقه رفتند.

حذیفه با همه گروه های خود برای پیکار با بنی عبس روانه شد. در ضمن نمایندگان دو طرف برای گفت و گوی صلح به رفت و آمد پرداختند و سرانجام حذیفه سوگند یاد کرد که صلح نخواهد کرد مگر هنگامی که از آب العقیقه جرعه ای بنوشد.

قیس که این خبر شنید، یک مشک از آن آب برای او فرستاد و گفت:

«نمی گذارم که حذیفه مرا فریب دهد.» سپس بدین قرار با هم صلح کردند که بنی عبس خونبهای مردانی را که از افراد حذیفه کشته، بدو بدهد و کسانی را در نزد وی گرو بگذارد تا خونبها را که بالغ بر ده یک اموال آن قوم می شد گرد آورد و پردازد.

گروگان ها پسری از قیس بن زهیر و پسری از ربیع بن زیاد بودند که یکی از آنان را در نزد قطبه بن سنان، و دیگری را در پیش مردی از قبیله بکر بن وائل گذاردند.

بعد برخی از یاران حذیفه او را درباره پذیرفتن خونبها سرزنش کردند و حذیفه هم تحت تأثیر قرار گرفت. و با برادر خود، حمل، به نزد قطبه بن سنان و آن بگری رفتند و گفتند:

«این دو پسر را به ما بدهید تا بر آنها لباسی بپوشانیم و آنان را پیش خانواده شان بفرستیم.

قطبه پسری را که در نزد خود داشت و فرزند قیس بود، به آنان تسلیم کرد ولی آن بگری از تسلیم کسی که در پیشش بود خودداری نمود.

وقتی پسر قیس را گرفتند و بازگشتند، در راه خود به پسری از عماره بن زیاد و همچنین پسر عموی او برخوردند و آن دو تن را نیز گرفتند و با پسر قیس کشتند.

افراد بنی عبس همینکه از کشته شدن آن سه تن آگاهی یافتند آنچه برای پرداخت خونبها جمع کرده بودند صرف گرد آوری مردان جنگی و خریداری اسلحه کردند.

مقارن همین احوال گروهی از کسان قیس به پسری از حذیفه برخوردند که سوارانی از قبیله بنی ذبیان او را همراهی می کردند.

به آنان حمله بردند و همه را از دم شمشیر گذرانند.

در برابر این کشتار، حذیفه نیز یاران خویش را گرد آورد و به سروقت بنی عبس شتافت.

مردان عبس بر کرانه آبی بودند که عراعر نامیده می شد.

درین پیکار فزازه پیروزی یافت و سالم باز گشت.

حذیفه همچنان در پیگیری جنگ پافشاری می کرد ولی برادرش حمل از نبرد اکراه داشت و از خون هائی که ریخته شده بود، پشیمان به نظر می رسید. از این رو درباره صلح با برادر خویش، حذیفه، گفت و گو کرد ولی حذیفه به سخنان وی گوش نداد و از قبائل اسد و ذبیان و سایر خاندان های غطفان گروه هائی را گرد آورد و برای جنگ با بنی عبس روانه شد.

فرزندان عبس که از هجوم دشمن آگاهی یافتند گرد هم آمدند و در کار خود مشورت کردند.

قیس بن زهیر به ایشان گفت:

«کسانی به جنگ شما می آیند که در برابرشان تاب ایستادگی و پایداری نخواهید داشت. مردان قبیله بنی بدر فقط تشنه خون شما هستند و می خواهند بر شما برتری یابند ولی همراهان دیگرشان

به چیزی جز اموال و غنائم دلبستگی ندارند. بنا بر این به نظر من بهتر است که اموال خود را در جای خود بگذاریم و برویم. و تنها دو سوار با دو اسب، یکی داحس و یکی اسبی دیگر، در این جا به مراقبت بگماریم و خود در یک منزل دورتر از دارائی خویش سکونت گزینیم. همینکه دشمنان ما فرا رسیدند آن دو سوار بیدرنگ خود را به ما خواهند رساند و ما را آگاه خواهند کرد دشمنان آزمند همینکه به اموالی رسیدند سر گرم یغما و چپاول خواهند شد و اگر دانایان و دور اندیشان آن قوم هم آنان را از چپاول منع کنند، زیر بارشان نخواهند رفت و حاضر نخواهند شد که دست از تاراج بردارند. بنا بر این هر کسی شمشیر خود را به پشت شتر خود می آویزد و با خاطری آسوده سر گرم غارت می شود.

در این هنگام که همه پراکنده هستند، ما ناگهان برایشان می تازیم و غافلگیرشان می کنیم در حالیکه هیچیک از آنان کاری نمی تواند بکند جز اینکه بکوشد تا از مهلکه جان بدر برد.» همه پیشنهاد او را پسندیدند و به کار بستند.

در نتیجه، حدیفه و همراهانش رسیدند و همه به یغما و چپاول پرداختند جز حدیفه که هر چه کوشید تا آنان را از این کار باز دارد، از کوشش خود نتیجه ای نگرفت و اندرزهایش را نپذیرفتند و درست همان وضعی پیش آمد که قیس پیش بینی کرده بود.

فرزندان عبس هنگامی بازگشتند که قبیله بنی اسد و مردان دیگر همه پراکنده شده بودند و به چپاول اموال اشتغال داشتند و فقط بنی فزاره در آخر همه مانده بود.

همینکه عبسی ها از همه سو حمله ور شدند و دست به کشتار نهادند، دیری نگذشت که گروهی از پای در آمدند و مالک بن سبیع تغلبی، بزرگ قبیله غطفان کشته شد.

مردان فزاره گریختند و حذیفه نیز با پنج سوار دیگر شتابان سر به فرار نهاد.

همینکه خبر گریز ایشان به عبس رسید، قیس بن زهیر و ربیع بن زیاد و قراواش بن عمرو بن اسلع و ریان بن اسلع - که حذیفه دو پسرش را کشته بود - بیدرنگ سر در پی فراریان نهادند و رد پای آنان را شبانه پیگیری کردند.

قیس گفت:

«من یقین دارم که آنان اکنون وارد جفر الهباء شده و در آن جا فرود آمده اند.» بنا بر این تمام شب را راه سپردند تا سپیده دم که به جفر الهباء بر کرانه آب رسیدند.

حذیفه و همراهانش اسبان خود را رها کرده بودند که قیس و یارانش همه را گرفتند و در میان فراریان و اسبانشان حائل شدند و راه گریز را بر آنان بستند.

در جفر الهباء، با حذیفه، برادرش حمل بن بدر و پسرش حصن بن حذیفه و دیگران بودند.

قیس و ربیع و یارانشان بر آنان هجوم بردند در حالیکه آنان می گفتند: «لیکم، لیکم!» یعنی: «بله، بله، چه می گوئید.» و می خواستند این را برسانند که به بانگ کودکان خویش که کشته می شوند و فریاد «ای پدر، ای پدر» بر می آورند، پاسخ می دهند.

قیس به ایشان گفت:

«ای فرزندان بکر، فرجام بیدادگری را چگونه می بینید.» آنان برای رهائی از دم شمشیر، خدا و رحم و مروت را به رخ ایشان کشیدند ولی قیس و یارانش اعتنائی نکردند و قراواش بن عمرو گردشی کرد تا در پشت سر حذیفه رسید و ایستاد و با

شمشیر چنان زد که پشت حدیفه را شکافت. این قرواش را حدیفه در خانه خود پرورده و بزرگ کرده بود.

پس از کشته شدن حدیفه، برادرش حمل بن بدر را کشتند و سر هر دو را از تن جدا کردند. ولی حصن بن حدیفه را به خاطر خردسالی وی زنده گذاشتند.

شمار کسانی که از فزاره و اسد و غطفان درین جنگ به قتل رسیدند، از چهار صد کشته افزون بود.

از عبس نیز بیش از بیست تن کشته شدند. فزاره این جنگ را جنگ بوار نامیده بود.

قیس بن زهیر درین باره گفت:

اقام علی الهباء خیر میت و اکرمه حدیفه لا یریم

لقد فجعت به قیس جمیعاموالی القوم و القوم الصمیم

و عم به لمقتله بعیدو خص به لمقتله حمیم این شعر دراز است. او همچنین گفت:

ألم تر أن خیر الناس امسی علی جفر الهباء لا یریم

فلولا ظلمه ما زلت ابکی علیه الدهر ما طلع النجوم

و لکن الفتی حمل بن بدریغی و البغی مرتعه و خیم دربارہ روز هباءه سخن بسیار گفته اند.

بعد، فرزندان عبس از آنچه در روز هباءه کرده بودند، پشیمان شدند و برخی از آنان برخی دیگر را سرزنش کردند.

از سوی دیگر مردان فزاره دست به دامن سنان بن ابو حارثه مری زدند و از بلائی که عبس بر سرشان آورده بود شکایت کردند.

سنان به خشم آمد و به بدگوئی از عبس پرداخت و بر آن شد که تازیان را گرد آورد و به دستیاری ایشان خون بنی بدر و بنی فزاره را از عبس بخواهد.

بدین منظور کسانی را به سوی قبائل عرب فرستاد و گروهی بی شمار از تازیان را جمع کرد و به آنان اندرز داد که به جای اشتغال به یغماگری و چپاول و بدست آوردن غنیمت، در پیکار با دشمن پایداری و ایستادگی کنند.

این گروه انبوه، سپس، برای جنگ با بنی عبس روانه شدند.

قیس همینکه از حرکت آنان آگاهی یافت، به فرزندان عبس گفت:

«به نظر من بهتر است که ما در جنگ با آنان شتاب نوزیم زیرا آنان را سخت آزرده ایم و اکنون با کین تیزی و برتری جوئی در پی ما افتاده اند. و چون دیروز دیدند که در نتیجه سرگرم شدن به یغما و چپاول چه بر سرشان آمد، امروز دیگر به مال و غنیمت توجه نخواهند کرد. بنا بر این آنچه ما باید بکنیم این است که خانواده و اموال خود را با کاروانی به قبیله بنی عامر بفرستیم و مطمئن باشیم که کاروان را نخواهند زد زیرا امروز دیگر فقط ما را می خواهند نه اموال ما را.

بعد با فراغ بال با آنان می جنگیم. و چون پیش از این ما خونشان را ریخته ایم امروز آنان به شما حمله ور می شوند و بر پشت اسبان خویش تا مدتی چابک و نیرومند خواهند بود. بنا بر این ما جنگ را به درازا میکشیم و ادامه می دهیم. اگر آنها نیز از جنگ دست برداشتنند و پیگیری کردند، ما چون خانواده و اموال خود را به جای دیگری فرستاده ایم، با آسودگی خاطر می جنگیم و پافشاری می کنیم. چنانچه پیروزی یافتیم، چه از این بهتر؟ این همان چیزی است که ما می خواسته ایم. و اگر کار به گونه ای دیگر شد، خود را شتابان به خانواده و اموال خویش می رسانیم و از

گزند بر کنار می مانیم.» آنچه را که قیس گفته بود پسندیدند و به کار بستند.

در روز جنگ، قبیله ذبیان نیز آمدند و در ذات الجراجر به بنی عبس پیوستند.

در این روز، دو طرف با هم پیکاری سخت کردند و پراکنده شدند ولی روز بعد که به میدان کارزار برگشتند نبردشان سخت تر از روز نخست بود و در این روز دلاوری عنتره بن شداد آشکار گردید.

وقتی مردم که سختی پیکار و بسیاری کشتگان را دیدند، به سنان بن ابو حارثه که حذیفه را از عقد قرار داد صلح باز داشته بود، خرده گرفتند و او را سرزنش کردند و کار وی را شوم شمردند و بدو اندرز دادند که از خونریزی دست بردارد و به صلح و آشتی بر گردد.

ولی او چنین نکرد و می خواست روز سوم نیز جنگ را از سر گیرد. اما چون دید که یارانش در جنگ سست هستند و برای صلح سخت پافشاری می کنند، ناچار از پیکار دست کشید و برگشت.

پس از بازگشت او، قیس و بنی عبس پیش بنی شیبان بن بکر رفتند و مدتی با اهل این قبیله به سر بردند تا اینکه پسران شیبان به دارائی خانواده قیس دست درازی نمودند و کارهایی ازین گونه کردند که قیس به ستوه آمد و آنان را ترک گفت و با خانواده خویش از آن جا دور شد.

ولی گروهی از قبیله شیبان به تعقیب ایشان پرداختند و افراد عبس ناچار با آنان جنگیدند و درین جنگ شیبان شکست خورد و گریخت.

فرزندان عبس به سوی هجر رهسپار شدند تا با پادشاه هجر- که معاویه بن حارث کندی بود- پیمان ببندند.

ولی معاویه بر آن شد که ایشان را شبانه غارت کند.

آنان به شنیدن این خبر شتابان گریختند و معاویه سخت در پی ایشان تاخت ولی کسی که راهنمای وی بود، عمدا او و یارانش را گمراه ساخت تا به بنی عبس دسترسی نیابند مگر هنگامی که هم خودشان و هم اسب هایشان کاملاً خسته شده باشند.

در نتیجه، آنان در الفروق به بنی عبس رسیدند و در نبرد خونینی که کردند، معاویه و مردم هجر که خسته بودند، شکست خوردند و گریختند و فرزندان عبس سر در پی ایشان نهادند و تا توانستند از اموالشان گرفتند و از لشکرشان کشتند.

بعد برگشتند و بر کرانه آبی فرود آمدند که عراعر خوانده می شد و قبیله ای از کلب در آن جا به سر می برد.

مردان کلب آماده کارزار با بنی عبس شدند و درین جنگ ربیع به میدان تاخت و فرمانده لشکر کلب را که مسعود بن مصاد نام داشت به نبرد فراخواند.

مسعود پیش آمد و با هم به زد و خورد پرداختند تا هنگامی که هر دو بر زمین افتادند.

مسعود چیزی نمانده بود که ربیع را بکشد ولی در همین هنگام کلاه خود وی از پشت گردنش کنار رفت و مردی از بنی عبس گردنش را به تیر زد و او را کشت.

ربیع بیدرنگ بر او جست و سرش را از تن جدا کرد.

در این هنگام مردان عبس، در حالی که آن سر را بر فراز نیزه کرده بودند، بر کلب حمله بردند و افراد کلب شکست خوردند و گریختند و عبس اموالشان را به غنیمت گرفت و زنان و فرزندانشان

را اسیر کرد.

عبس پس از این پیروزی رهسپار یمامه شد و با مردم یمامه که از بنی حنیفه بودند هم پیمان گردید و سه سال در نزدشان ماند.

اما چون ماندن در آن جا را خوش نداشت و از مردم یمامه سختی می دید، از آن جا کوچ کرد و رفت.

درین مدت بسیاری از بنی عبس پراکنده و بسیاری نیز کشته شده و چارپایانشان به هلاک رسیده بودند و عرب نیز ایشان را می آزد.

سرانجام قبیله بنی ضبه در پی ایشان فرستاد و پیشنهاد کرد که به نزدشان بروند و با ایشان سکونت کنند و در نبرد با قبیله تمیم ایشان را یاری دهند.

افراد عبس این پیشنهاد را پذیرفتند و به نزد بنی ضبه رفتند.

ولی همینکه کار میان ضبه و تمیم پایان یافت، رفتار ضبه با عبس دگرگون شد و می خواست دست مردان عبس را از سر خود کوتاه کند.

عاقبت کار به جنگ کشید و عبس در این زد و خورد پیروزی یافت و اموال ضبه را به غنیمت برد و پیش بنی عامر رفت و با احوص بن جعفر بن کلاب هم پیمان شد.

احوص از اتحاد با مردان عبس شاد شد زیرا به دستیاری ایشان می توانست با بنی تمیم بجنگد چون شنیده بود که لقیط بن زراره، از بنی تمیم، بر آنست که به بنی عامر بتازد و انتقام خون برادر خود، معبد، را بگیرد.

بنا بر این، عبس در پیش بنی عامر ماند تا تمیم بر آنان حمله برد و جنگی روی داد که به جنگ شعب جبله معروف شد و ما به خواست خداوند به ذکر آن خواهیم پرداخت.

بعد در میان بنی عامر بن صعصعه و بنی عبس که همدست بنی عامر

بود، با اهل ذبیان جنگی در گرفت و درین جنگ عامر شکست خورد و قرواش بن هنی عبسی اسیر شد در حالیکه کسی او را نمی شناخت ولی هنگامی که اسیران را به قبیله بردند. زنی از قبیله ذبیان به هویت او پی برد و همینکه او را شناختند، به حصن بن حدیفه تسلیمش کردند و او هم گردنش را زد.

پس از این شکست، عبس از عامر جدا شد و به قبیله تیم الرباب پیوست. ولی چون اهل تیم درباره مردان عبس بیداد روا می داشتند، کارشان سرانجام به جنگ کشید و در پایان نبردی خونین، مردان تیم برتری و فزونی یافتند و در میان قبیله عبس کشتاری بزرگ به راه انداختند.

عبس ناچار از تیم نیز کناره گرفت در حالیکه از پیکار و خونریزی دیگر به تنگ آمده بود. شمار مردانش نیز کاهش یافته و اموالش از دست رفته و چارپایانش نابود شده بودند.

در چنین حالی قیس به ایشان گفت:

«تکلیف چیست؟» جواب دادند:

«پیش برادران ذبیانی خود بر می گردیم زیرا مرگ با آنان بهتر از زندگی با دیگران است.» از این رو به راه افتادند تا به اقامتگاه حارث بن عوف بن ابو حارثه مری رسیدند.

و نیز گفته شده است:

شب هنگام به منزل هرم بن سنان بن ابو حارثه رسیدند. هرم آن شب در پیش حصن بن حدیفه بن بدر بود. همینکه برگشت و ایشان را دید، خوشامد گفت و پرسید:

«مهمانان ما چه کسانی هستند؟»

پاسخ دادند:

«برادران تو، بنی عبس.» و نیاز خود را با او در میان نهادند.

گفت:

«بسیار! لطف فرمودید. بگذارید بروم و حصن بن حذیفه را آگاه کنم.» آنگاه پیش حصن برگشت و گفت:

«آمده ام و نیازی دارم.» جواب داد:

«نیازت را بر آوردم.» گفت:

«درباره بنی عبس است. نمایندگانشان را در خانه خود یافتیم.» حصن گفت:

«با قوم خود بسازید و آشتی کنید، من هم خونبھائی نه به آنان بدهکار و نه از آنان طلبکارم. پدران و عموهای من بیست تن از عبس را کشته اند.» او پیش نمایندگان عبس بازگشت و ایشان را از آنچه حصن گفته بود آگاه ساخت. و آنان را به نزد حصن برد.

وقتی حصن چشمش به آنها افتاد، قیس و ربیع گفتند:

«ما سواران مرگ هستیم.» حصن گفت:

«چنین نیست. بلکه سواران صلح و آشتی هستید. اگر شما با قوم خود سازش نکردید، قوم شما هم با شما ناسازگاری کرده بود.» هرم بعد برخاست و با آنان به راه افتاد و ایشان را پیش سنان بن ابو حارثه برد. سنان بدو گفت:

ص: ۹۰

«برو و به کار اقوام و خویشاوندان خود برس و میانشان را آشتی بده. منم تو را درین باره یاری خواهم کرد.» او نیز چنین کرد و صلح در میانشان برقرار شد و عبس شادمان برگشت.

همچنین گفته شده است:

قیس بن زهیر همراه عبس به قبیله ذبیان نرفت و گفت:

«غطفانیان هرگز چشم دیدن مرا ندارند زیرا من از آنان برادران و زنان و فرزندان و پسر عموهائی را کشته ام. ولی من به سوی پروردگار خویش باز می گردم.» آنگاه به دین مسیح در آمد و در روی زمین به راهپیمایی پرداخت تا به عمان رسید و روزگاری در دیر راهبان به سر برد تا این که حوج بن مالک بن عبدی با او روبرو گردید و او را شناخت و خونش را ریخت در حالیکه می گفت: ص: ۱۰

خدا به من رحم نکند اگر من به تو رحم کنم.» و نیز گفته شده است:

پس از برگشتن عبس به نزد ذبیان، قیس با زنی از خاندان نمیر بن قاسط زناشوئی کرد و فرزندی آورد که او را فضاله نامید.

فضاله به حضور پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) رسید و آن حضرت دختری یکی از یاران خویش را بدو داد.

قیس پیش از آن زناشوئی نه فرزند داشت و فضاله دهمین ایشان بود.

داستان جنگ داحس و غبراء پایان یافت. خدای را شکر!

ص: ۹۱

لقیط بن زراره می خواست با بنی عامر بن صعصعه بجنگد و انتقام خون برادر خود معبد بن زراره را از ایشان بگیرد زیرا چنان که پیش از این گفتیم، معبد در بند اسارت ایشان بود که جان سپرد.

سر گرم بسیج لشکر برای این پیکار بود که شنید بنی عبس و بنی عامر با یک دیگر هم پیمان شده اند.

به شنیدن این خبر، حمله بر آن قوم را متوقف ساخت و برای هر قبیله ای که با بنی عبس کینه ای داشت پیام فرستاد و درخواست کرد که برای پیروزی در جنگ با عبس و عامر با وی پیمان ببندد.

در نتیجه این کوشش، قبیله های اسد و غطفان و عمرو بن الجون و معاویه بن الجون پیرامون او گرد آمدند و شمارشان رو به فزونی نهاد و آماده حرکت برای پیکار شدند.

معاویه بن الجون پرچم هائی برای آنان ترتیب داد و هر قبیله، یا هر چند قبیله را در زیر پرچم یک نفر در آورد.

بدین ترتیب، بنی اسد و بنی فزاره در زیر پرچم معاویه بن الجون، عمرو بن تمیم در زیر پرچم حاجب بن زراره، رباب در زیر پرچم حسان بن همام، گروهی از خاندان های تمیم در زیر پرچم عمرو بن عدس و جمیع افراد حنظله در زیر پرچم لقیط بن

زراره در آمدند.

لقیط دختر خود، دخنوس، را نیز همراه داشت. همیشه با او به جنگ می رفت و از رأی و اندیشه وی استفاده می کرد.

این گروه های انبوه برای پیکار به راه افتادند در حالیکه یقین داشتند قبیله های عبس و عامر را نابود خواهند کرد و انتقام خون کشتگان خود را از آنان خواهند گرفت.

لقیط در راه خود به کرب بن صفوان بن حباب سعدی بر خورد که مردی بزرگوار بود. از او پرسید:

«چه چیز تو را از همراهی با ما و شرکت با ما در جنگ، باز داشت؟» جواب داد:

«شترم. شترهائی را گم کرده ام و باید بگردم و آنها را پیدا کنم.» لقیط گفت:

«چنین نیست بلکه می خواهی حرکت ما و چند و چونی نیروی ما را به دشمنان ما خبر دهی. از این رو، تا سوگند نخوری که حرکت ما را به کسی خبر نخواهی داد، نمی گذارم بروی.» کرب سوگند یاد کرد و رفت در حالیکه از تهمتی که لقیط به وی زده بود خشمگین به نظر می رسید.

همینکه به بنی عامر نزدیک شد تکه پارچه ای بر گرفت و در آن یک حنظله (که میوه بسیار تلخی است و آنرا خربزه یا هندوانه ابو جهل گویند) و مقداری خار و قدری خاک در آن ریخت.

بعد دو تکه پارچه بمنی و یک قطعه پارچه سرخ رنگ و ده ریگ سیاه بر گرفت و همه را در جائی که اهل قبیله آب بر می داشتند، انداخت و رفت بی آن که سخنی بگوید.

ص: ۹۳

معاویه بن قشیر آنها را برداشت و پیش احوص بن جعفر برد و بدو خبر داد که مردی آنها را در جایی که آبشخور مردم بود انداخت.

احوص به نزد قیس بن زهیر عبسی رفت و آنها را بدو نشان داد و او را از آن ماجری آگاه ساخت و پرسید:

«در این باره چه نظری داری؟» قیس جواب داد:

«این نشانه آن است که خدا با ماست. از این مرد پیمان گرفته شده که با شما سخنی نگوید. او هم بدین وسیله شما را آگاه ساخته است. خاک نشانه آن است که شمار دشمنانی که به جنگ شما می آیند به اندازه ذرات خاک زیاد می باشد. خار نشانه تیزی و خونریزی آنها و این حنظل که مانند گوی است نشانه سران و فرماندهان آن گروه ها و تلخ خوئی آنان است. اما این دو تکه پارچه یمنی نشانه آن است که دو قبیله از یمن با ایشان همراهی می کنند. پارچه سرخ هم نشانه حاجب بن زراره است. ده ریگ سیاه نیز نشانه آن است که تا ده شب دیگر ایشان به شما خواهند رسید. او بدین وسیله شما را از خطر آگاه ساخته و اندرز داده که مانند آزادگان باشید و در جنگ با دشمن خویش پایداری کنید همچنان که آزادگان و جوانمردان پایداری می کنند تا به بند اسارت نیفتند و در شمار بردگان در نیایند.» احوص، که این سخنان را از قیس شنید، گفت:

«اکنون که چنین است، ما به هر چه تو گوئی گوش می دهیم و هر چه را که تو بیندیشی به کار می بندیم زیرا هیچ سختی برای تو پیش نیامده جز اینکه راهی برای رهائی از آن اندیشیده باشی.»

قیس گفت:

«پس اگر قرار است که حرف مرا بشنوید، درست گوش کنید و ببینید که چه می گویم. همه شتران خود را داخل شعب جبله کنید.»

(شعب- به کسر شین- به معنی دره و راه باریک کوهستانی است.) و آنان را در سراسر این روزها تشنه نگهدارید و به سر آب راه ندهید هنگامی که دشمنان ما رسیدند، ناگهان شتران را از شعب بیرون کنید و آنها را با شمشیر و نیزه چنان بزنید و برانید که همه رمیده و هراسان و تشنه به سوی آب بتازند و داخل گروه های دشمنان شما شوند و آنان را سرآسیمه و پراکنده کنند. شما هم دنبال شتران با شمشیر از هر سو به دشمن حمله کنید و داد خود بستانید.» آنان اندر زهای قیس را به کار بستند.

کرب بن صفوان برگشت و در راه باز به لقیط بر خورد.

لقیط از او پرسید:

«آیا آن قوم را از حرکت ما آگاه ساختی؟» کرب بار دیگر سوگند یاد کرد که حتی یک کلمه هم با آنان حرف نزده است.

دختنوس، دختر لقیط، به پدر خویش گفت:

«مرا با خود به جنگ عبس و عامر نبر و بگذار پیش شوهر و فرزندانم بروم و لااقل آنان را از آسیبی که ممکن است به ایشان برسد آگاه کنم.» ولی لقیط از گفته او بدش آمد و سخنش را احمقانه پنداشت و از سربازش کرد.

لقیط بعد به راه افتاد و پیش رفت تا به دهانه شعب رسید با لشکر بسیار انبوهی که بانگ شیهه اسبان ایشان گوش فلک را کر می کرد و همه هم بسیار تشنه بودند و جز آب هیچ چیز دیگری

ص: ۹۵

نمی خواستند.

از این رو، همه به سوی آب هجوم بردند که نزدیک شعب بود.

در همین هنگام قیس به یاران خود گفت:

«شتران را از شعب بیرون کنید.» آنها هم - چنان که قیس گفته بود - شتران را بیرون کردند و با شمشیر و نیزه، همه را رم دادند و ترساندند. شتران هراسان و تشنه هم شتابان بیرون تاختند در حالیکه مردان عبس و عامر نیز در پی آنها بودند.

تمیم و سائر قبائل که در دهانه شعب بودند همینکه هجوم شتران را دیدند برای احتراز از برخورد با آنها، به حال پراکنده و درهم و برهم به صحرا دویدند و در نتیجه، هیچ گروهی نتوانست در زیر پرچم ویژه خود گرد آید.

در چنین حالی، مردان عبس و عامر بر آنان حمله بردند و جنگی سخت میانشان در گرفت و بسیاری از قبیله تمیم کشته شدند.

از فرماندهانشان نخستین کسی که کشته شد عمرو بن الجون بود.

معاویه بن الجون و عمرو بن عمرو بن عدس - شوهر دخترتوس، دختر لقیط - و حاجب بن زراره اسیر شدند.

لقیط بن زراره برگشت و قوم خود را که از پیرامون وی پراکنده شده بودند فراخواند ولی تنها گروه اندکی در اطرافش گرد آمدند.

از این رو، پرچم خویش را در کمر کوه برافراشت و بعد به دشمن حمله برد و کشتاری کرد و باز به کمر کوه برگشت و فریاد زد:

«من لقیط هستم.» آنگاه دوباره از کوه سرازیر شد و حمله ای کرد و کشت و زخم زد و برگشت.

ص: ۹۶

اندک اندک کسان وی، به جای او و پرچم او پی برده بودند و می خواستند همه در زیر پرچم وی گرد آیند و به فرمان او جنگ را ادامه دهند که ناگهان اسبش در کمر کوه لغزید و در غلطید و در همین هنگام، عنتره که نزدیک وی بود، فرصت را از دست نداد و با نیزه چنان به پشت او زد که پشتش را شکست. قیس نیز ضربتی بر او نواخت و پیکر خون آلودش را به خاک انداخت.

لقیط در آن حال دختر خود، دختنوس، را یاد کرد و گفت:

یا لیت شعری عنک دختنوس اذا أتاها الخبر المرموس

أ تخلق القرون أم تمیس لا بل تمیس انها عروس بعد جان سپرد، و این جنگ با شکست تمیم غطفان پایان یافت.

سپس برای حاجب بن زراره پانصد شتر و برای عمرو بن عمرو دویست شتر سر بها دادند و آنان را از اسارت آزاد کردند.

دختنوس در سوگ پدر خویش قصائدی ساخته که این از آن جمله است:

عثر الاغر بخیر خندف کهلها و شبابها

و اضرها لعدوها و افکها لرقابها

و قریعها و نجیها فی المطبقات و نابها

و رئیسها عند الملوک و زین یوم خطابها

و اتمها نسبا اذ ارجعت الی انسابها

فرعی عمودا للعشیره رافعا لنصابها

و یعولها و یحوظها و یذب عن احسابها

و یطأ مواطن للعدو فکان لا یمشی بها

فعل المدل من الاسود لحنینها و تبابها

عبث الاغربه و كل منيه لكتابها

فرت بنو اسد فرار الطير عن اربابها

و هوازن اصحابهم كالفأر في اذناها محمد بن اسحاق درباره روز جبله سر گذشتی جز آنچه ما ذکر کردیم، آورده و گفته است:

سبب این پیکار آن بود که قیس قرار بود به قبیله بنی خندف خوراک بدهد. این خوراک را تنگدستان بنی خندف می خوردند.

رفته رفته این اطعام به خانواده های دیگر رسید تا نوبت تمیم شد و بعد به بنی عمرو بن تمیم رسید که خوارترین و پست ترین گروه بود و قیس از اطعام ایشان سر باز زد و همین موضوع تمیم را با قیس دشمن ساخت.

از این رو تمیم با قبیله های دیگر عرب هم پیمان شد و به جنگ قیس شتافت.

محمد بن اسحاق، سپس رویدادهای بعد را به همان گونه ذکر کرده که گذشت. تنها در برخی از قسمت ها با آنچه ما گفتیم اختلاف دارد که نیازی به ذکر آنها نیست.

در این روز، یعنی روز جبله، عامر بن طفیل عامری به جهان آمد.

یکی از علماء گفته است:

برخی از تازیان در بحرین، کیش زرتشتی را پذیرفته بودند.

و زراره بن عدس و دو پسرش، حاجب و لقیط، همچنین اقرع بن حابس و دیگران زرتشتی بودند. و لقیط به همین جهت با دختر خود دختنوس زناشوئی کرده و این نام فارسی را بر او نهاده بود.

ص: ۹۸

و او در حالی کشته شد که دختر خویش را در آغوش داشت. از این رو گفت:

یا لیت شعری عنک دختنوس

تا آخر ...

ولی روایت نخستین، که به موجب آن عمرو بن عمرو بن عدس شوهر دختنوس خوانده شده درست تر است. خدا حقیقت را بهتر می داند.

ص: ۹۹

فرزندان بکر بن عبد مناه بن کنانه از دست قریش خشمگین بودند و با این قبیله کینه می ورزیدند. این کینه توی نیز از زمانی آغاز شد که قصی بن کلاب، هنگامی که مکه را به چند ناحیه و محله در میان مردم قریش تقسیم نمود، بنی بکر و گروهی دیگر را از این شهر بیرون کرد.

همینکه روزگار عبد المطلب فرا رسید، فرزندان بکر بر آن شدند که اهل قریش را از حرم کعبه برانند و با آنان بجنگند تا بر ایشان چیرگی یابند.

بنی بکر، در پی این دشمنی، یک بار بر شترانی که از آن بنی هون بن خزیمه بود حمله کرد و بدانها دستبرد زد. و این کار را باز هم تکرار نمود.

سرانجام کار بکر و قریش به جنگ کشید و هر یک از آن دو قبیله گروه هائی را گرد آوردند و آماده کار زار شدند.

عبد المطلب میان مردم قریش و قبیله های دیگر که عبارت بودند از بنی حارث بن عبد مناه، بنی هون بن خزیمه بن مدرکه، و بنی مصطلق از خزاعه، پیمان اتحاد بست و بدین ترتیب گروهی انبوه فراهم آورد که، به فرماندهی خود عبد المطلب، عازم پیکار

با بنی بکر و همدستان ایشان شدند و در ذات نکیف با هم جنگ کردند.

در پایان این پیکار مردان بکر و یارانشان شکست خوردند و گروه بسیاری از ایشان کشته شدند و چنان آسیبی دیدند که دیگر به جنگ قریش برنگشتند.

ابن شعله فهری درین باره گفت:

فله عینا من رأی من عصابهغوت غی بن بکر یوم ذات نکیف

اناخوا الی ابیاتنا و نسانافکانوا لنا ضیفا بشر مضیف در این روز عبد بن سفاح قاری، از خاندان قاره، قتاده بن قیس را کشت.

قتاده برادر بلعاء بن قیس بود که بلعاء مساحق نام داشت.

درین روز گفته شد: «

قد انصف القاره من رامها

» و این ضرب المثل گردید. یعنی: هر کس که در برابر قاره تیر اندازی کند انصاف می دهد که مردان قاره تیر اندازان ماهر هستند.

خاندان قاره از فرزندان هون بن خزیمه بودند و او نیز از فرزندان عضل بن دیش بود.

یکی از ایشان گفته است:

دعونا قاره لا تنفرونا فنجفل مثل اجفال الظلیم گفته شده است:

بنا بر این شعر است که آنان قاره نامیده شدند. جنگجویان قاره را «رماه الحدق» می خواندند یعنی: تیر اندازانی که حدقه چشم را می زدند.

ص: ۱۰۱

در فجار اول کارهای مهمی پیش نیامده که قابل ذکر باشد و ما آن را تنها از این جهت ذکر می کنیم که اگر کسی در شرح فجار دوم به رویدادهای بزرگی برخورد گمان نبرد که نخستین فجار نیز مانند دومین فجار مهم بوده و ما از بیان آن غفلت ورزیده ایم.

بنا بر این به شرح آن می پردازیم.

محمد بن اسحاق گفته است:

فجار نخستین میان قریش و همه کسانی که از کنانه همدستش بودند با قیس عیلان روی داد.

سبب این زد و خورد آن بود که مردی از کنانه به مردی از بنی نصر بن معاویه بن بکر بن هوازن مبلغی بدهکار بود و به تهیدستی افتاد و نتوانست وام خود را بپردازد.

آن نصری - که طلبکار بود - میمونی را به بازار عکاظ برد و گفت:

«چه کسی در برابر طلبی که من از فلان کنانی دارم، او را

به چیزی مثل این به من می فروشد؟» این کار را برای تحقیر و نکوهش آن کنانی و قوم وی کرد.

در همین هنگام مردی از بنی کنانه بدو رسید و از حرفی که او می زد خشمگین شد و شمشیر کشید و میمون او را کشت.

در نتیجه، این نصری- که میمونش کشته شده بود- و آن کنانی- که به کسانش توهین شده بود فریاد شکایت بر آوردند و نصری در میان بنی قیس و کنانی در میان بنی کنانه شکوه کرد.

دیری نگذشت که مردمی از هر دو قبیله گرد آمدند و سخنان تندی به هم گفتند که نزدیک بود میانشان جنگی درگیرد ولی زود با هم آشتی کردند.

و نیز گفته شده است:

سبب درگیری فجار اول آن بود که جوانانی از قریش در کنار زنی پاکیزه روی از بنی عامر نشسته بودند که روبنده ای به چهره داشت.

به او گفتند:

«روبند خود را کنار بزن که چهره تو را ببینیم.» زن این کار را نکرد.

یکی از آن جوانان برخاست و آهسته دامن زن را کشید و به عقب جامه اش بست به طوری که زن متوجه نشد و هنگامی که از زمین برخاست، پشت او نمودار شد.

جوانان خندیدند و گفتند:

«نگذاشتی رویت را ببینیم، و ما، در عوض، پشتت را دیدیم.» زن فریاد بر آورد که:

«ای بنی عامر به دادم برسید که مرا رسوا کرده اند!» مردم جمع شدند و به مشاجره پرداختند و چیزی نمانده بود

ص: ۱۰۳

که کار به زد و خورد بکشد، ولی وقتی دیدند که مسئله مهمی نیست.

با هم صلح کردند.

همچنین گفته اند:

«چنین نیست، بلکه سبب پیشامد فجار اول آن بود که مردی از بنی غفار، به نام ابو معشر بن مکرز، که آدمی با اراده و بلند طبع بود، در بازار عکاظ نشست و پای خود را دراز کرد و گفت:

نحن بنو مدرکه بن خندف من یطعنوا فی عینه لا یطرف

و من یکنونوا قومہ یغطف کانه لجه بحر مسرف من به خدا بزرگ ترین مرد عرب هستم و هر کس که گمان می کند از من بزرگ تر است پای مرا با شمشیر بزند.

مردی که احمر بن مازن نام داشت و از قبیله قیس بود، برخاست و پای او را به شمشیر زد که خراشی جزئی وارد آورد. بر سر این موضوع گروهی با هم در افتادند ولی بعد آشتی کردند.

اما فجار دوم، بیست سال از واقعه فیل و دوازده سال پس از درگذشت عبدالمطلب روی داد و در میان روزهای عرب روزی از این بزرگ تر و بلند آوازه تر نیامد و از آن جبهه «فجار» نامیده شد که دو قبیله کنانه و قیس در ماه های حرام که خونریزی نارواست، دست به جنگ زدند.

پیش از آن، روز جبله بود که از روزهای مشهور عرب است ولی فجار از آن بزرگ تر می باشد.

سبب پیشامد فجار دوم آن بود که براض بن قیس بن رافع کنانی ضمیری، مردی بود آدمکش و مطرود که قوم او به علت شرارت بسیاری که از وی سر می زد، طردش کرده بود.

وقتی می خواستند کسی را در بیرحمی مثال بزنند می گفتند:

«افتک من البراض»: آدمکش تر از براض است.

یکی از ایشان گفته است:

و الفتی من تعرفته اللیالی فهو فیها کالحیه النضناض

کل یوم له بصرف اللیالی فتکه مثل فتکه البراض براض بن قیس که از میان قبیله خویش رانده شده بود به راه افتاد تا خود را به بارگاه نعمان بن منذر رساند.

نعمان هر سال کاروانی حامل عطریات و پارچه های گرانبها داروهای خوشبو به قصد تجارت به بازار عکاظ می فرستاد تا در آن جا برای او بفروشد.

عکاظ و ذو المجاز و مجنه بازارهائی بودند که تازیان هر سال، هنگامی که موسم گشایش آنها فرا می رسید، بدانها روی می آوردند و تا وقتی که روز این بازارها سپری می شد. از گزند هم در امان بودند.

بازار مجنه در ظهران و بازار عکاظ میان نخله و طائف بود.

و ذو المجاز، هنگامی که در موقف می ایستادی، سمت چپ واقع می شد.

روزی براض و عروه بن عتبه بن جعفر بن کلاب در خدمت نعمان بن منذر بودند.

عروه معروف به «رحال» بود و او را «عروه الرحال» می خواندند زیرا زیاد به درگاه پادشاهان رحلت و رفت و آمد می کرد.

نعمان گفت:

«این کاروان مرا چه کسی برای من می برد تا به بازار عکاظ برساند.» براض گفت:

«درود بر تو باد، من این کاروان را می برم و از دستبرد قبیله کنانه هم آن را حفظ می کنم.»

ص: ۱۰۵

نعمان گفت:

«من کسی را می‌خواهم که این کاروان را از دستبرد کنانه و قیس، هر دو، بر کنار دارد.» درین هنگام عروه گفت:

«دروید بر تو باد! آیا سگی مطرود می‌خواهد این کاروان را برای تو حفظ کند و سالم برساند؟ من آن را در برابر هجوم اهل شیح و قیصوم و تهامه و نجد حفظ می‌کنم و به مقصد می‌رسانم.» براض در حالیکه به خشم آمده بود، گفت:

«ای عروه، تو می‌توانی این کاروان را از دستبرد کنانه بر کنار داری و سالم برسانی؟» عروه پاسخ داد:

«آن را از دست همه مردم حفظ می‌کنم.» نعمان که این پافشاری را از عروه دید کاروان خود را بدو سپرد و دستور داد که آن را ببرد.

همینکه عروه کاروان را به راه انداخت، براض هم در پی او روان شد. عروه او را در پشت سر خود می‌دید ولی از او باکی نداشت و راه خود را ادامه داد تا به محل قوم و قبیله خود رسید که در دشتی به نام تیمن، در اطراف فدک، واقع بود.

در آن جا براض بن قیس، خود را بدو رساند و تیرهایی را که مخصوص قمار بود در آورد و سرگرم فالگیری شد.

عروه بر او گذشت و پرسید:

«ای براض، چه می‌کنی؟» جواب داد:

«فال می‌گیرم که بینم آیا صلاح هست تو را بکشم یا نه؟» عروه گفت:

ص: ۱۰۶

«این کلاه برای سر تو گشاد است!» براض بیدرننگ بر او جست و با شمشیر او را کشت.

کسانی که مراقب شتران و بار و بنه بودند، همینکه دیدند کاروانسالار کشته شده، ترسیدند و گریختند.

براض نیز شتران را بار کرد و به راه انداخت و متوجه خیبر گردید.

دو تن از قیس در پی او رفتند تا او را بگیرند. یکی از آن دو، غنوی، و دیگری غطفانی بود. غنوی، اسد بن جویین و غطفانی، مساور بن مالک نام داشت.

همینکه این دو تن نزدیک خیبر رسیدند، نخستین کسی که با ایشان روبرو شد براض بود که پرسید:

«این دو مرد، کیستند؟» آن دو تن که براض را از نزدیک ندیده بودند و نمی شناختند، پاسخ دادند:

«ما دو تن از قیس هستیم و آمده ایم که براض را بکشیم.» براض آنان را فرود آورد و شترشان را بست. بعد پرسید:

«کدامیک از شما برای کشتن او دلاورتر است و بهتر شمشیر می کشد؟» غطفانی جواب داد:

«من.» براض دست او را گرفت و با خود برد بدین بهانه که جای براض را نشان دهد. ضمنا به غنوی گفت:

«تو در این جا بمان و شترها را نگه دار تا ما برگردیم.» آنگاه غطفانی را با خود برد تا به ویرانه ای رسید که در کنار خیبر، دور

از خانه ها و کوی ها قرار داشت. بدو گفت:

ص: ۱۰۷

«براض همیشه درین خرابه به سر می برد. بگذار بینم الآن این جا هست یا نه؟» آن مرد ایستاد و براض به درون ویرانه رفت و برگشت و گفت:

«او در این جا خفته است. شمشیرت را بده بینم که با آن می توان او را کشت یا نه.» مرد ساده لوح شمشیر خویش را بدو داد.

براض با همان شمشیر بیچاره را کشت و بعد شمشیر را پنهان کرد و پیش غنوی برگشت و گفت:

«من مردی ترسنده تر از این دوست تو ندیدم. او را در جایی بردم که براض زندگی می کرد. به بالین براض رفت و با این که براض خفته بود، نتوانست او را بکشد.

غنوی که این سخن شنید، گفت:

«به یکی بسپر این دو شتر را نگه دارد تا من خود بروم و او را بکشم.» براض گفت:

«شترها را همین جا بگذار. اگر طوری شدند به عهده من! آنگاه او را هم به ویرانه برد و کشت و با شتران رهسپار مکه شد.

در راه به مردی از بنی اسد بن خزیمه برخورد و بدو گفت:

«آیا برای تو ممکن است که پاداشی از من بگیری و پیش حرب بن امیه بروی و خبری بدو بدهی؟ میدانی که او، هم قوم من است و هم قوم تو. زیرا خاندان اسد بن خزیمه هم از بنی خندف هستند. می خواهم به آنان خبر دهی که براض بن قیس، عروه الرحال را کشته است. بنا بر این باید از قیس پرهیزند!» ده شتر نیز بدو داد تا پیام وی را برساند.

آن مرد اسدی به راه افتاد تا به بازار عکاظ رسید که در آن جا

گروهی از مردم بودند. حرب بن امیه را پیدا کرد و آن خبر را بدو رساند.

حرب بن امیه، به شنیدن این خبر، در پی عبد الله بن جدعان تیمی و همچنین هشام بن مغیره مخزومی، پدر ابو جهل، فرستاد که هر دو از بزرگان و سالخوردگان قریش بودند.

همینطور برای تمام قبائل قریش پیام فرستاد و از هر قبیله مردی را فراخواند.

به حلیم بن یزید حارثی هم که رئیس احابیش بود، خبر داد.

نمایندگان قبائل گرد هم آمدند و به کنکاش پرداختند و گفتند:

«بیم آنست که قیس به خونخواهی رئیس خود برخیزد و از ما انتقام بگیرد زیرا مردم قیس راضی نخواهند شد که سرورشان را مردی رانده و مطرود از بنی ضمیره بکشد.» در پی چاره جوئی، سرانجام با یک دیگر هم‌رأی شدند که پیش ابو براء عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب ملاعب الاسنه که در آن زمان، بزرگ و سرور قبیله قیس بود بروند و به او بگویند:

«این واقعه در بین نجد و تهامه رخ داده و ما هیچ از آن خبر نداشته ایم. بنا بر این کسانی را به میان مردم بفرست که موضوع را به آنها خبر دهند تا هم قبائل مختلف آگاهی یابند و هم تو آگاهی بیش تری به دست آوری.» بدین قرار پیش عامر بن مالک رفتند و او هم کسانی را به میان مردم فرستاد تا از آنچه بدو گفته شده بود آگاهشان کند.

همینکه این خبر در همه جا پیچید، گروهی از قریش که در بازار عکاظ بودند، برخاستند و گفتند:

«ای مردم عکاظ، برای کسان ما در مکه پیشامد سهمناکی

روی داده که خیرش تازه به ما رسیده است و می ترسیم اگر از یاران خود دور بمانیم، آتش آشوب به اندازه ای زبانه بکشد که دیگر شما تاب تحملش را نداشته باشید.» این سخنان چنان همه را برانگیخت که برخاستند و سوار شدند و همه دشواری های راه را پشت سر نهادند تا خود را به مکه رسانند.

در پایان روز عامر بن مالک ملاعب السنه خبر هجوم آنان را شنید و شگفت زده شد و گفت:

«قریش ما را غافلگیر کرد و حرب بن امیه ما را فریب داد.

به خدا سوگند که کنانه هرگز در عکاظ فرود نخواهد آمد.» بعد همه برخاستند و در پی آنان شتافتند تا ایشان را در نخله یافتند و سر گرم جنگ شدند.

در این نبرد، کار قیس بالا گرفت و نزدیک بود قریش شکست بخورد. چیزی که بود به پاسداری کعبه دلگرمی داشت و حرم کعبه نزدیک بود و می توانست با ورود به حرم، جان خود را از آسیب بر کنار دارد.

از این رو، مردان قریش همچنان به زد و خورد ادامه دادند تا شب که وارد حرم شدند.

پیغمبر خدا (صلی الله علیه و آله) نیز با ایشان بود و در آن زمان ده سال داشت.

زهری گفته است:

«او با ایشان نبود. اگر بود، شکست نمی خوردند.» ولی بدین سبب نمی توان روایت بالا را نادرست دانست زیرا پس از وحی و پیغمبری حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) نیز یاران او شکست می خوردند و کشته می شدند. بنا بر این اگر پیش از

پیغمبری هم در

ص: ۱۱۰

جمعی بوده که شکست خورده اند، بعید نیست.

همینکه قریش به درون حرم رفت، مردم قیس ناچار از ایشان دست برداشتند و بازگشتند و گفتند:

«ای مردم قریش، ما از خون عروه نمی گذریم. سال بعد، وعده دیدار ما در عکاظ!» آنگاه به سوی شهرهای خود برگشتند در حالی که از کشته شدن عروه الرحال متأثر بودند و می گریستند و همدیگر را به انتقام از قریش تحریک می کردند.

بعد قیس، گروه های همدست و هم پیمان خود، مانند ثقیف و دیگران را گرد آورد. قریش نیز به جمع آوری قبائل خود، مانند کنانه و احابیش و اسد بن خزیمه پرداخت و میان لشکریان خود جنگ افزارهایی پخش کرد.

عبد الله بن جدعان به صد تن از کسان خویش اسلحه کامل داد. دیگران نیز چنین کردند.

در سر موعد مردان قریش برای پیکار به راه افتادند در حالیکه بر هر خاندانی یکی یا دو سه تن از همان خاندان فرماندهی می کردند.

زبیر بن عبد المطلب و با او محمد (صلی الله علیه و آله) و برادران زبیر، ابو طالب و حمزه و عباس، پسران عبد المطلب، بر بنی هاشم پیشوائی داشتند.

حرب بن امیه هم بر بنی امیه و هم پیمانانش فرماندهی می کرد.

بر بنی عبد الدار، عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار، بر بنی اسد بن عبد العزی، خویلد بن اسد، بر بنی مخزوم، هشام بن مغیره پدر ابو جهل، بر بنی تیم، عبد الله بن جدعان، بر بنی جمح، معمر بن حبیب بن وهب، بر بنی سهم، عاص بن وائل، بر بنی عدی، زید بن عمرو بن نفیل، پدر سعید بن زید، بر بنی عامر بن لؤی، عمرو

بن شمس پدر سهیل بن عمرو، بر بنی فهر، عبد الله بن جراح پدر ابو عبیده، و بر احابیش، حلیم بن یزید و سفیان بن عویف فرماندهی می کردند.

احابیش از فرزندان حارث بن عبد مناه کنانه، و عضل و قاره و دیش از بنی هون بن خزیمه و مصطلق بن خزاعه بودند و از آن رو احابیش نامیده شدند که با بنی حارث پیمان اتحاد بسته بودند چون تحبش به مضمی اتحاد و تجمع است.

بر بنی بکر، بلعاء بن قیس، بر بنی فراس بن غنم از کنانه، عمیر بن قیس جذل الطعان، بر بنی اسد بن خزیمه، بشر بن ابی حازم فرماندهی می کردند و فرماندهی کل همه را حرب بن امیه عهده دار بود زیرا در میان افراد عبد مناف از نظر سالخوردگی و بلندپایگی بر همه برتری داشت.

قیس پیش از قریش به عکاظ رسیده بود. در لشکریان قیس نیز بر بنی عامر، ملاعب الاسنه ابو براء، بر بنی نصر و سعد و ثقیف، سبیع بن ربیع بن معاویه، بر بنی چشم، صمه پدر درید، بر غطفان، عوف بن ابو حارثه مری، بر بنی سلیم، عباس بن زعل بن هنی بن انس، و بر فهم و عدوان، کدام بن عمرو فرماندهی می کردند.

قریش در راه خود پیش رفت تا به عکاظ رسید و فرود آمد.

قیس نیز، چنان که گفتیم، پیش از قریش بدان جا آمده بود.

با حرب بن امیه، برادرانش، سفیان و ابو سفیان و عاص و ابو عاص، پسران امیه نیز بودند.

حرب و سفیان و ابو عاص، هر کدام در یک جا ایستادند و گفتند:

«هیچیک از ما، از این جا دور نمی شود تا هنگامی که یا بمیریم یا پیروزی یابیم.»

آن روز را روز عنابس نامیدند یعنی روز شیران. زیرا عنبس به معنی شیر است.

در آن روز جنگی سخت کردند. در آغاز روز، پیروزی از آن قیس بود و بسیاری از بنی کنانه و قریش و بنی زهره و بنی عدی شکست خوردند. و معمر بن حبيب جمحی کشته شد.

طایفه ای از بنی فراس نیز شکست خوردند.

ولی حرب بن امیه و بنی عبد مناف و قبیله های دیگر قریش ایستادگی و پایداری کردند.

اما قیس همچنان بر قریش و کنانه پیروزی و چیرگی داشت تا روز به نیمه رسید.

از نیمروز به بعد ورق برگشت و پیروزی نصیب قریش و کنانه گردید که گروه بسیاری از قیس را کشتند و در کشتار زیاده روی کردند.

آتش جنگ زبانه کشید و کار سخت شد و در آن روز تنها در زیر پرچم بنی حارث بن عبد مناه بن کنانه یکصد تن کشته شدند ولی یارانشان هنوز پایداری می کردند.

سرانجام قیس شکست خورد و از بزرگان نشان عباس بن زعل سلمی و چند تن دیگر به خاک هلاک افتادند.

ابو السید، عموی مالک بن عوف نصری وقتی دید که کنانه در کشتار چه می کند، فریاد زد:

«ای گروه کنانه، شما در کشتار اسراف کردید.» ابن جدعان جواب داد:

«ما گروهی اسرافکار هستیم!» سبیب بن ربیع بن معاویه، هنگامی که گریز قبائل قیس را نگرست، در یک جا ایستاد و فریاد بر آورد:

ص: ۱۱۳

«ای گروه بنی نصر، یا مردانه بجنگید و جان مرا حفظ کنید یا مرا تنها بگذارید.» به شنیدن این سخن بنی نصر و چشم و سعد بن بکر و فهم و عدوان به سوی او برگشتند و خونین ترین نبردی کردند که مردم تا آن زمان دیده بودند.

اما قبیله های دیگر قیس گریختند.

بعد، هر دو دسته یک دیگر را به صلح فرا خواندند و بدین قرار صلح کردند که کشته شدگان را بشمارند و هر طرف که بیش تر کشته بود، خونبهای مابه التفاوت آنچه بیشتر کشته به طرف دیگر پردازد.

کشته شدگان را شمردند و معلوم شد که قریش و کنانه بیست تن بیش تر از قیس کشته اند.

بنا بر این حرب بن امیه در آن روز پسر خود، ابو سفیان و چند تن از رؤسای دیگر را به عنوان گروگان در پیش قیس گذاشت تا هنگامی که خونبهای آن بیست تن را پردازد و آنان را از گرو در بیاورد.

سپس گروه های متخاصم از یک دیگر جدا شدند و جنگ و ستیز را فرو گذاشتند و دشمنی و آشوبی را که میانشان بود، از بین بردند و تعهد کردند که دیگر درباره کار براض و عروه سخنی نگویند و یک دیگر را نیازارند.

ص: ۱۱۴

داستان روز ذی نجب چنین است که بنی عامر، پس از شکستی که در روز جبله از قبیله تمیم خورد، امیدوار بود که بار دیگر بر آنان چیرگی یابد و آنان را از پای در آورد.

از این رو بزرگان بنی عامر با حسان بن کبشه کندی، که پادشاهی از پادشاهان کنده، و همان حسان بن معاویه بن حجر بود، نامه نگاشتند و از او درخواست کردند که ایشان را در جنگ با بنی حنظله که از قبائل تمیم است یاری دهد.

در این نامه بدو خبر دادند که آنان سواران و رؤسای ایشان همه را کشته اند.

حسان نیز با جنگ افزار و تجهیزات و لشکریانی که در اختیار داشت، همراه فرستادگان بنی عامر عازم کارزار شد.

همینکه خبر حرکت آنان به بنی حنظله رسید، عمرو بن عمرو کسان خود را گرد آورد و گفت:

«ای فرزندان مالک، شما در برابر این پادشاه و سپاهیان بسیاری که به جنگتان آورده، نمی توانید ایستادگی کنید. بنا بر این بهتر است که جای خود را تغییر دهید و به جای دیگری بروید.» آنان در جای بلند دشت بودند و رو در روی مسیر دشمن قرار

می گرفتند. اما بنی یربوع در جای پست دشت سکونت داشت. بدین جهت بنی مالک فرود آمد تا در پشت بنی یربوع واقع شد و در نتیجه، بنی یربوع در جلوی مسیر لشکریان حسان قرار گرفت و به اصطلاح:

سپر بلا شد.

مردان بنی یربوع وقتی از کار بنی مالک آگاهی یافتند و به موقع و موضع خود پی بردند، آماده کارزار شدند و برای روبرو شدن با دشمن، به پیش تاختند.

بامداد، پسر کبشه، یعنی حسان، با لشکر خود از یک سو و بنی یربوع از سوی دیگر به هم رسیدند و سرگرم نبرد شدند.

مردان قبیله بنی مالک وقتی جنگاوری و پایداری بنی یربوع را دیدند، دلگرم شدند و خود را به آنان رساندند و در جنگ شرکت جستند و در کنارشان نبرد را ادامه دادند.

در گرماگرم کارزار حشیش بن عمران ریاحی، به پادشاه حسان بن کبشه ضربتی چنان سخت زد که او بر زمین افتاد و جان سپرد.

عبیده مالک بن جعفر نیز کشته شد ولی طفیل بن مالک با اسب خود، قرزل، گریخت.

عمرو بن احوص بن جعفر، رئیس عامر، هم به قتل رسید و بنی عامر و همراهان پسر کبشه گریختند.

جریر در دوره اسلام روز ذی نجب را چنین یاد می کند:

بذی نجب ذدنا و واکل مالک اخا لم یکن عند الطعان بواکل روز ذی نجب یک سال پس از روز جبله بود.

احوص نیز پس از کشته شدن پسر خود، عمرو، دیر زمانی زنده نماند و آخر از ماتم فرزند خود جان سپرد.

ص: ۱۱۶

این، روزی است که به سود شبیان و به زیان تمیم پایان یافته است.

ابو عبیده گفته است:

بسطام بن قیس بر بنی یربوع که از تمیم بود و در نعل قشاور به سر می برد، تاخت و پس از دمیدن خورشید به آن قبیله رسید.

روز، روز باد و باران بود.

بسطام به شتران بنی یربوع که سر گرم چرا بودند چشم طمع دوخت و همه را ربود و برد. و دوباره بازگشت.

مردان بنی یربوع به مقابله با دشمن برخاستند در حالیکه عماره بن عتیه بن حارث بن شهاب نیز در میانشان بود.

بسطام به عماره حمله برد و او را کشت.

بعد مالک بن حطان یربوعی به ایشان پیوست و بسطام او را نیز به خاک هلاک انداخت.

بجیر بن ابو ملیل به میدان شتافت و بسطام خون او را هم ریخت.

از یربوع گروهی کشته و گروهی اسیر شدند.

ولی بسطام و یارانش سالم بازگشتند در حالی که غنائمی نیز

به چنگ آورده بودند.

ملیل بن ابو ملیل در میان اسیران بود.

یکی از اسیران به بسطام گفت:

«آیا شاد می شوی از این که ابو ملیل را به جای من اسیر کنی؟» جواب داد:

«آری.» گفت:

«اگر من تو را، هم اکنون به سوی او راهنمایی کنم، مرا آزاد خواهی کرد؟» جواب داد:

«آری.» گفت:

«پسر او بجیر، که کشته شده، در چشم او گرامی ترین بندگان خداست. اکنون او بر سر نعش وی خم شده و رویش را می بوسد. برو او را اسیر کن.» بسطام برگشت و او را همچنان دید که آن اسیر گفته بود. از این رو، وی را اسیر کرد و آن یربوعی را آزاد ساخت.

ولی ابو ملیل به بسطام گفت:

«بجیر را کشتی، مرا و پسر من، ملیل، را هم اسیر کردی.

به خدا سوگند که من تا هنگامی که در بند اسارت تو هستم هرگز لب به خوراک نخواهم زد.» بسطام ترسید که او از گرسنگی بمیرد. بدین جهت وی را آزاد کرد به شرطی که او سر بهای ملیل را پردازد و برای فرزند دیگرش بجیر، که کشته شده بود، خونخواهی نکند و در صدد انتقام بر نیاید و برای او دردسری بر پا نکند و دشواری پیش نیاورد و بر او و قوم

ص: ۱۱۸

او هرگز حمله نبرد.

بدین قرار، ابو ملیل با بسطام پیمان بست و بسطام دسته ای از موی پیشانی او را چید و آزادش کرد.

ابو ملیل، پس از آزادی به نزد قوم خود بازگشت و در صدد بر آمد که پیمان بسطام را بشکند و او را غافلگیر کند.

ولی یکی از بنی یربوع، این موضوع را پنهانی به بسطام خبر داد و بسطام نیز به مراقبت و پرهیز از ابو ملیل پرداخت.

متمم بن نویره گفته است:

ابلق شهاب بنی بکر و سیدها عنی بذاک ابا الصهباء بسطاما

اروی الاسنه من قومی فانهلها فأصبحوا فی بقیع الارض نواما

لا یطبقون اذا هب النیام و لافی مرقد یحلمون الدهر احلاما

اشجی تمیم بن مر لا مکاید هحتی استعادوا له اسری و انعاما

هلا اسیرا فدتک النفس تطعمه مما اراد و قد ما کنت مطعاما این چکامه مفصل است.

ص: ۱۱۹

این روزی است که طی آن جنگی میان بنی شیبان و تمیم در گرفت و بسطام بن قیس شیبانی اسیر گردید.

سبب این پیشامد آن بود که بسطام بن قیس و حوفزان بن شریک و مفروق بن عمرو با گروهی از بنی شیبان رهسپار سرزمین تمیم شدند و بر ثعلبه بن یربوع و ثعلبه بن سعد بن ضبه، و ثعلبه بن عدی بن فزاره و ثعلبه بن سعد بن ذبیان، که نزدیک صحرای فلج بودند، حمله ور شدند و با هم به زد و خورد پرداختند.

در این پیکار، ثعلبه و یارانشان شکست خوردند و گریختند و بسیاری از ایشان کشته شدند و بنی شیبان اموالشان را به غنیمت برد.

مردان شیبان، پس از این پیروزی، به قبیله بنی مالک بن حنظله که از تمیم بودند، گذشتند. آنها میان بیابان فلج و غیبت-المدره به سر می بردند.

شیبانی ها شتران بنی مالک را ربودند.

مردان بنی مالک سوار شدند و در پی آنان تاختند. عتیبه بن حارث بن شهاب یربوعی و سواران بنی یربوع نیز پیشاپیش آنان بودند. از رؤسای تمیم، احیم بن عبد الله و اسید بن جباه و حر بن سعد و مالک بن نویره نیز عتیبه را همراهی می کردند.

این گروه شتابان تاختند تا به بنی شیبان رسیدند و با آنان به پیکار پرداختند.

تا مدتی هر دو طرف در جنگ پایداری کردند ولی بعد شیبان شکست خورد و تمیم آنچه را که ربوده شده بود، باز پس گرفت.

مردم شیبان در این نبرد، ابو مرحب ربیعہ بن حصیہ را کشتند.

ولی عتیبه بن حارث چندان بسطام بن قیس را دنبال کرد تا سرانجام بر او دست یافت و بدو گفت:

«ای ابو صهباء، به من تسلیم شو، چون اگر در بند اسارت من باشی بهتر است از این که در این بیابان با تشنگی به سربری.»
بسطام بن قیس نیز ناچار تسلیم شد.

فرزندان ثعلبه، به عتیبه، که بسطام را اسیر کرده بود، گفتند:

«ابو مرحب تازه کشته شده و تو هم بسطام را اسیر کرده ای که قاتل بجیر و ملیل، دو پسر ابو ملیل است. از این گذشته، مالک بن حطان و دیگران را هم کشته، بنا بر این او را بکش!» جواب داد:

«من مردی عیالبار هستم و شیر دوست دارم،» (یعنی: می خواهم سربها یا خونهای گزافی بگیرم و او را آزاد کنم.) بدو گفتند:

«اگر در برابر خونبها آزادش کنی، دوباره با کسان خود به ما می تازد و آنچه داریم می برد.» ولی عتیبه از کشتن بسطام خود داری کرد و او را به نزد بنی- عامر بن صعصعه برد تا کسی او را نگیرد و نکشد.

علت این که آن جا را برای نگهداری وی برگزید این بود که عمه وی، خوله دختر شهاب، با مردی از آن خاندان زناشوئی کرده بود.

مالک بن نویره درین باره گفت:

لله عتاب بن ميه اذ رأى الى ثأرنا فى كفه يتلدد

أ تحيى امرأ أردى بجيرا و مالكاو أتوى حرثا بعد ما كان يقصد

و نحن ثأرنا قبل ذاك ابن امه غداه الكلابيين و الجمع يشهد هنگامى كه عتبه براى گرفتن سربهای بسطام، با خانواده های بنی عامر تماس گرفت، بسطام فریاد زد:

«ای دریغ كه شبیانی ها امروز دیگر در اختیار من نیستند تا مرا برهانند!» ولی عامر بن طفیل كسى را به نزد وی فرستاد و پیام داد:

«اگر می توانی خود را به منزل من برسانی، به من پناهنده شو تا تو را حفظ كنم. و اگر نمی توانی این كار را بكنی، خود را در چاه خانه بینداز، و از راهی كه چاه ها به هم دارند بگریز.» یکی از پیروان عتبه، او را از این موضوع آگاه ساخت او هم دستور داد كه چاه خانه را ویران كنند.

آنگاه اسب خود را سوار شد و سلاح خود را بست و به مجلس بنی جعفر رفت كه عامر بن طفیل غنوی نیز در آن جا بود.

به حاضران درود گفت و سپس به عامر رو كرد و گفت:

«ای عامر، مرا از پیامی كه برای بسطام فرستاده ای آگاه كرده اند. اکنون به تو اختیار می دهم كه از سه راه یکی را برگزینی.» عامر پرسید:

«این سه راه کدامند؟» جواب داد:

«اگر می خواهی، خلعت خود و خلعت خانواده خویش را به من بده تا بسطام را آزاد كنم. زیرا خلعت تو و خانواده تو كم تر از خلعت او و خانواده او نیست.»

ص: ۱۲۲

عامر گفت:

«این کار انجام شدنی نیست.» عتیبه گفت:

«پای خود را جای پای او بگذار- یعنی: جای او را بگیر- زیرا تو هم از او کم تر نیستی.» عامر گفت:

«این کار را هم نمی کنم.» عتیبه گفت:

«پس دنبال من بیا تا از این پشته بگذریم. آنگاه میان تو و او قرعه می کشم بر سر مرگ تو یا او.» عامر گفت:

«این راه، از آن دو راه قبلی برای من به مراتب دشوارتر است.» عتیبه دیگر سخنی نگفت و از او جدا شد.

آنگاه اسیر خود، بسطام، را به نزد بنی عبید بن ثعلبه برد.

بسطام چشمش به شتر مادر عتیبه افتاد و دید کجاوه آن بسیار فرسوده است. به عتیبه گفت:

«ای عتیبه، این کجاوه مادر تست؟» جواب داد:

«آری.» بسطام گفت:

«من کجاوه مادر هیچ رئیسی را بدین فرسودگی ندیده بودم.» عتیبه گفت:

«به لات و عزی سوگند که تا مادرت کجاوه خود را برای مادر من نیاورد تو را رها نخواهم کرد.»

ص: ۱۲۳

کجاوه مادر بسطام، بزرگ بود و بهای گزافی داشت. به همین جهت بسطام موضوع کجاوه را عمدا پیش کشید تا عتیبه بدان علاقمند شود و برای بدست آوردن آن از خون وی در گذرد.

باری، بسطام کسی را در پی کجاوه فرستاد و آن را در اختیار عتیبه گذاشت.

از این گذشته، چهار صد شتر، و به گفته ای: هزار شتر و سی اسب به عتیبه داد و آزادی خود را خرید.

همینکه از گرفتاری رهائی یافت، جاسوسان خود را به سر وقت عتیبه و شتران او فرستاد.

آنان رفتند و برگشتند و او را از جایگاه شتران آگاه ساختند.

او نیز بر آنان حمله کرد و تمام شتران را با هر چه بار و بینه داشتند به یغما برد.

ص: ۱۲۴

ابو عییده گفته است:

اقرع بن حابس و برادرش، فراس، که دو نفر تمیمی و هر دو کچل بودند، با مردان بنی مجاشع از تمیم حرکت کردند و می خواستند بر قبیله بکر بن وائل حمله برند.

آن دو تن را بروک ابو جعل نیز همراهی می کرد.

بسطام بن قیس شیبانی و عمران بن مره با افراد بنی بکر بن وائل، در زباله با آنان روبرو شدند و جنگی سخت کردند.

در این جنگ بکر پیروزی یافت و تمیم شکست خورد و آن دو کچل و ابو جعل و بسیاری دیگر اسیر شدند.

آن دو کچل جان خود را از بسطام خریدند و پیمان بستند که وقتی آزاد شدند سربهای خویش را بفرستند.

آنان را آزاد کردند ولی آن دو پس از رهائی از گرفتاری عهد خود را بجای نیاوردند و چیزی نفرستادند.

در میان اسیران مردی نیز از یربوع بود و بسطام بن قیس شب هنگام شنید که او می گوید:

فدی بوالده علی شقیهفکانها حرض علی الاسقام

لو أنها علمت فیسکن جأشهاأنی سقطت علی الفتی المنعام

ان الذی ترجین ثم ایابه سقط العشاء به علی بسطام

سقط العشاء به علی متنعم سمح الیدین معاود الاقدام بسطام که این شعر را از او شنید بدو گفت:

«به پدرت سوگند که هیچ کس از تو به مادرت خیر نمی دهد جز خودت!» و آزادش کرد.

ابن رمیض عنزی گفته است:

جاءت هدایا من الرحمان مرسلهحتی انیحت لدی ابیات بسطام

جیش الهذیل و جیش الاقرعین معاو کبه الخیل و الاذواد فی عام

مסوم خیله تعدو مقابنه علی الذوائب من اولاد همام همچنین اوس بن حجر گفته است:

و صبحنا عار طویل بناؤه نسب به ما لاح فی الافق کوکب

فلم ار یوما کان اکثر باکیاو وجها تری فیہ الکآبه تجنب

اصابوا البروک و ابن حابس عنوهفظل لهم بالقاع یوم عصبصب

و ان ابا الصهباء فی حومه الوغی اذا ازورت الابطال لیث مجرب ابو الصهباء لقب بسطام بن قیس بود:

شاعران درباره این روز، بسطام را ستایش بسیار کرده اند و ما برای پرهیز از دراز گوئی به نقل آنها پرداختیم.

این روز به سود شیبان و به زیان بنی تمیم پایان یافت.

ابو عبیده گفته است:

طریف بن تمیم عنبری تمیمی که مردی تنومند و ملقب به مجدع بود و از شهسواران و سروران قوم خود به شمار می رفت در خانه کعبه سرگرم انجام مراسم حج بود.

در آن جا حمصیصه بن جندل شیبانی، از بنی ربیعہ، که جوانی نیرومند و دلاور بود و خانه کعبه را طواف می کرد بدو برخورد و مدتی دراز در او خیره شد.

طریف از او پرسید:

«برای چه این همه به من خیره شده ای؟» حمصیصه پاسخ داد:

«برای این که می خواهم خوب قیافه ات در ذهنم بماند تا اگر با لشکری به جنگ تو آمدم تو را در میان کسانت بشناسم و خونت را بریزم.» طریف که این سخن شنید، گفت:

«خدایا، مرا زنده نگهدار تا با این مرد در میدان جنگ روبرو شوم.»

حمصیصه نیز همانند همین دعا را کرد.

طریف در این باره گفت:

او کلمه وردت عکاظ قبیلهبعثوا الی عریفهم یتوسم

لا تنکرونی اننی انا ذاکم شاکی السلاح و فی الحوادث معلم

حولی فوارس من أسید جمهو من الهجیم و حول بیتی خصم

تحتی الاغر فوق جلدی نثرهزغف تردی السیف و هو مثلث بعد هنگامی که میانه بنی ابی ربیعہ بن ذهل بن شیبان، و بنی مره بن ذهل بن شیبان به هم خورد، بر اثر دشمنی و کینه ای که فیما بین ایجاد شده بود زد و خوردی میانشان در گرفت ولی خونی ریخته نشد.

هانی بن مسعود، رئیس بنی ابی ربیعہ، به کسان خود گفت:

«من دوست ندارم که آشوبی در میان ما بر پا شود.» و آنان را همراه برد و بر کرانه آبی که مبائض خوانده می شد. و نزدیک آب های بنی تمیم بود، فرود آمد و چند ماهی در آن جا به سر برد.

مردان بنی تمیم همینکه از وجود آنان در نزدیکی خود آگاهی یافتند، در صدد راندن آنان بر آمدند و در نتیجه میانشان پیام های زننده ای رد و بدل شد.

سرانجام افراد بنی تمیم گفتند:

«این یک قبیله ای است یگانه و بی مانند و اگر شما ایشان را از بیخ بر اندازید، بکر بن وائل را ناتوان کرده اید.» آنگاه گرد هم آمدند و به فرماندهی سه تن از رؤسای قبائل خود که عبارت بودند از: ابو الجدعاء طهوی، رئیس بنی حنظله، ابن فدکی منقری رئیس بنی سعد و طریف بن تمیم رئیس بنی عمرو بن تمیم، برای جنگ با بنی ابی ربیعہ روانه شدند.

ص: ۱۲۸

مردان بنی ابی ربیع، همینکه از نزدیک شدن ایشان آگاهی یافتند، آماده جنگ گردیدند و هانی بن مسعود با آنان سخن گفت و ایشان را دلگرم ساخت و به جنگ برانگیخت.

همچنین به آنان سپرد که:

«وقتی با دشمنان خود روبرو شدید مدتی کوتاه با آنان بجنگید.

بعد عقب نشینی کنید و بگریزید و همینکه آنان به تاراج دارائی شما سرگرم شدند ناگهان بر گردید و آنان را غافلگیر کنید و داد خود را از ایشان بستانید.

بامداد جنگاوران بنی تمیم بر آنان تاختند ولی مردان بنی ابی ربیع که آماده بودند و انتظارشان را می کشیدند، به مقابله پرداختند.

فرزندان شیبان، که همان بنی ابی ربیع بودند، نخست جنگی سخت کردند ولی بعد همان تدبیری را به کار بردند که هانی بن مسعود توصیه کرده بود.

در نتیجه، تمیم سرگرم تاراج شد و مردی از این قبیله به کودک خردسالی رسید که فرزند هانی بن مسعود بود.

او را ربود و گفت:

«از غنائم جنگی، همین برای من بس است.» او رفت ولی سایر افراد تمیم همچنان مشغول جمع آوری مال و اسیر کردن زنان بودند که ناگهان شیبانی ها برگشتند و چنان بر آنان حمله ور شدند که بزودی پیروزی یافتند و از آنان هر قدر که دلشان می خواست کشتند و اسیر کردند.

تمیم هرگز چنان شکستی نخورده بود. از آنان جز گروهی اندک جان سالم بدر نبردند و چنان می گریختند که هیچ کس به هیچ کس اعتنا نمی کرد.

ص: ۱۲۹

طریف نیز گریخت ولی حمصیصه در پی او شتافت و او را گرفت و کشت.

شیبان پس ازین پیروزی، خانواده و دارائی خود را باز یافت و آنچه را هم که تمیم داشت گرفت.

ولی هائی بن مسعود برای پسر خویش یکصد شتر سر بها داد و او را از اسارت رهانید.

یکی از مردان شیبان درباره این روز گفته است:

لقد دعوت طریف دعوه جاهل غر و انت بمنظر لا تعلم

و أتیت حیا فی الحروب محلهم و الجیش باسم ایهم یتهم

فوجدتهم یرعون حول دیارهم بسلا اذا حام الفوارس اقدام

و اذا اعتروا بابی ربیعہ اقبلوا بکتیبه مثل النجوم تلملم

ساموک درعک و الاغر کلیهما و بنو اسید اسلموک و خصم عمرو بن سواد نیز در سوگک طریف گفته است:

لا تبعدن یا خیر عمرو بن جندب لعمری لمن زار القبور لیبعدا

عظیم رماد النار لا متعبساو لا مؤیسا منها اذا هو أوقدا

و ما کان وقافا اذا الخیل احجمت و ما کان مبطانا اذا ما تجردا

ابو عبیده گفته است:

افراد خاندان بکر بن وائل دچار خشکسالی شده و سرزمین خود را ترک گفته و به محلی که تمیم زندگی می کرد و میان یمامه و هجر قرار داشت کوچ کرده بودند.

دو قبیله بکر و تمیم که به هم نزدیک شدند با یک دیگر به- کین تیزی و دشمنی پرداختند و بر آن شدند که هیچ بکری به هیچ تمیمی نرسد مگر این که او را بکشد، همچنین هیچ تمیمی به هیچ بکری بر نخورد مگر این که خون وی را بریزد و هر کس که به دارائی دیگری دست یافت آن را برآید بدین گونه آتش کینه در میان دو طرف بروز تیزتر می شد و بیش تر زبانه می کشید. تا یک بار که حوفزان بن شریک و وادک بن حارث که دو تن از قبیله شیبان بودند، برای حمله بر بنی دارم حرکت کردند.

تصادفا در همین هنگام گروه بسیاری از قبائل وابسته به تمیم مانند عمرو بن حنظله و رباب و سعد و غیره نیز گرد هم آمدند و برای حمله به قبیله بکر بن وائل به راه افتادند.

فرماندهی ایشان را نیز ابو الرئیس حنظلی بر عهده داشت.

همینکه خبر حرکت ایشان به مردان خاندان بکر بن وائل

رسید، خود را برای مقابله با دشمن آماده ساختند و به راه افتادند در حالیکه اصم عمرو بن قیس بن مسعود ابو مفروق، و حنظله بن سیار عجللی، و حمران بن عبد عمرو عیسی فرماندهی ایشان را داشتند.

همینکه دو طرف با هم روبرو شدند، تیمم و رباب دو شتر را پالان نهادند و کسی را نیز به نگهداری آن دو گماشتند و آنها را میان دو صف، در جایی بستند و نامشان را زویرین (به معنی دو خدا) نهادند و گفتند:

«تا هنگامی که این دو شتر نگرینند، ما نیز هرگز از میدان نمی گریزیم.» ابو مفروق، همینکه چشمش به آن دو شتر افتاد، راجع به آنها پرسش کرد و او را از موضوع آگاه ساختند.

بیدرنگ در میان دو صف در آمد و همچنان که شتر به زانو در می آید، زانو زد و نشست و گفت:

«زویر شما منم. به پاس من پیکار کنید و تا هنگامی که من نگریخته ام شما هم نگریزید.» در پی این سخن، جنگ آغاز شد و نبردی خونین در گرفت.

در این گیر و دار شیبان به آن دو شتر رسید و آنها را گرفت و کشت. بر سر این موضوع جنگ شدت بیش تری یافت.

سرانجام تیمم شکست خورد و ابو الرئیس فرمانده تیمم و عده بسیار دیگری کشته شدند و بکر اموالشان را به غنیمت گرفت و زنان را به زور کشید و برد و بسیاری از مردانشان را نیز اسیر کرد و خلاصه، آنچه هنگام گریز، از زنان و اموال، بر جای نهاده بودند، بر گرفت و سالم بازگشت.

اعشی درباره این روز گفته است:

ص: ۱۳۲

نحن الذين هزمتنا يوم صبحنا يوم الزويرين في جمع الاحاليف

ظلوا و ظلت تكرر الخيل وسطهم بالشيب منا و بالمرء الغطاريف

تستأنس الشرف الاعلى باعينها لمح الصقور علت فوق الاظاليف

انسئل عنها بسيل الصيف فانجرت تحت اللبود متون كالزحاليف دربارہ این روز شاعران بسیاری شعر ساخته اند مخصوصا
الاغلب عجلی که از چکامه های رزمی وی یکی آنست که چنین آغاز می شود:

ان سرک العز فجحجج بحشم

تا آنجا که می گوید:

جاؤوا بزويريهم و جئنا بالاصم شيخ لنا كالليث من باقى ارم

شيخ لنا معاود ضرب البهم يضرب بالسيف اذا الرمح انقصم

هل غير غارصك غارا فانهمزم

از این دو غار، منظور بکر و تمیم است.

چکامه رزمی دیگر او چنین آغاز می شود:

يا رب حرب ثره الاخلاف

که در آن از این روز یاد می کند.

ص: ۱۳۳

سخن درباره اسیر شدن حاتم

ابو عبیده گفته است:

حاتم طی بالشکری از قوم خود بر قبیله بکر بن وائل حمله برد و در جنگی که روی داد، طیبی شکست خورد و گروهی کشته و گروهی اسیر شدند.

حاتم، پسر عبد الله طائی نیز در میان اسیران بود. او را بستند و در نزد مردی از عنیزه نهادند.

زنی از خاندان عنیزه، که عالیه نام داشت، شتر ماده ای پیش او آورد و بدو گفت:

«این را برای من حجامت کن.» ولی حاتم شتر را گرفت و کشت.

زن، که شتر خویش را کشته دید، فریاد و ناله را آغاز کرد.

حاتم گفت:

عالی لا تلتد من عالیه ان الذی اهلکت من مالیه

ان ابن أسماء لکم ضامن حتی یؤدی آنس ناویه

ص: ۱۳۴

انی عن الفصد لفی مفخریکره منی المفصد الآلیه

و الخیل ان شممص فرسانهاتذکر عند الموت امثالیه رمیض عنزی نیز درین باره با افتخار می گوید:

و نحن اسرنا حاتما و ابن ظالم فکل ثوی فی قیدنا و هو یخشع

و کعب ایاد قد اسرنا و بعده اسرنا ابا حسان و الخیل تطمع

و ریان غادرنا بوج کانه و اشیاعه فیها صریم مصرع یحیی بن منصور ذهلی نیز چکامه ای دارد که در آن به روزهای قوم خود می بالد. این چکامه، دراز و پر از صنایع زیبای ادبی است و ما برای پرهیز از دراز گوئی از نقل آن خودداری کردیم.

مطلع قصیده مذکور این است:

أمن عرفان منزله و دارتعاورها البوارح و السواری ابو عبیده گفته است:

پس از ظهور اسلام، از لحاظ داشتن خانه های خوب، و همسایگان بلند پایه و هم پیمانان بسیار، هیچ قبیله ای در میان عرب بزرگ تر از قبیله شیبان نبود.

عینیه، از لحم، جزو هم پیمانان شیبان بود. همچنین در مکه بن کنده که جزو بنی هند بود، عکرمه، از طیی، حوتکه، از عذره، و بنانه که همه جزو بنی حارث بن همام بودند.

عائذه، از قریش و ضبه و حواس از کنده که جزو بنی ابی ربیع بودند.

سلیمه، از بنی عبد القیس که جزو بنی اسعد بن همام، و وثیله از ثعلبه، و بنو خیبری از طیی که جزو بنی تمیم شیبان، و عوف بن

ص: ۱۳۵

حارث از کنده که جزو بنی محلم بودند.

همه این قبائل و خاندان ها در همسایگی شیبان می زیستند و شیبان از همبستگی آنان نیرومندی و گسترش و فزونی یافته بود.

ص: ۱۳۶

ابو عبيده گفته است:

ربيعه بن زياد كلبى با لشكرى از قوم خود عازم جنگ شد و با سپاهيانى از بنى شيبان كه بيترشان فرزندان ابو ربيعه بودند، روبرو گرديد.

در پايان جنگى خونين كه ميانشان در گرفت، جنگاوران شيبان پيروزى يافتند و دشمنان خود را شكست دادن و در بينشان كشتارى بزرگ كردند و گروه بسيارى را به اسارت در آوردند و آنچه داشتند، گرفتند.

در آن روز، كه روز مسحلان ناميده شده، فرماندهى شيبان را حيان بن عبد الله بن قيس محلمى بر عهده داشت.

برخى نيز گفته اند زياد بن مرثد، از بنى ابى ربيعه، فرمانده آنان بود.

شاعران گفته است:

سائل ربيعه حيث حل بجيشه مع الحى كلب حيث لبت فوارسه

عشيه ولى جمعهم فتتابعوا فصار الينا نهبه و عوانه بعد. هنگامى كه ربيع بن زياد كلبى از قوم خود بيزار شد و با آنان جنگيد، شكست خورد و از ايشان كناره گرفت و به راه

افتاد تا به بنی شیبان پیوست و به مردی پناهنده شد که از بنی ابی ربیعہ بود.

ولی بنی اسعد بن همام او را کشت و شیبان ناچار شد که بابت خونبهای وی دویست شتر به کلب پردازد و رضایت خاندان وی را فراهم آورد.

ص: ۱۳۸

ابو عیبده گفته است:

لشکری از بنی سلیم به فرماندهی نصیب سلمی برای حمله بر قبیله بکر بن وائل حرکت کرد.

در راه، مردی از بنی شیبان، که صلیع بن عبد غنم نام داشت و بر اسب خود که آن را بحراء می نامید، سوار بود، به آنان رسید و پرسید:

«به کجا می روید؟» پاسخ دادند:

«می خواهیم بر بنی شیبان حمله کنیم.» گفت:

«پس بگذارید شما را اندرزی بدهم: از بنی شیبان پرهیزید.

به خدا سوگند می خورم که اگر با آنان در افتید، جنگاورانشان سوار بر سیصد اسب اخته بر شما خواهند تاخت، سوای آنان که بر نریان و مادیان سوارند.» آنان به سخن وی گوش ندادند و اندیشه حمله بر بنی شیبان را از سر بیرون نکردند.

صلیع، همینکه از آنان دور شد، اسب خود را تازاند و شتابان

به نزد قوم خود رفت و آنان را از هجوم دشمن آگاه ساخت.

مردان شیبان به شنیدن این خبر بیدرنگ سوار شدند و آماده کارزار گردیدند.

دیری نگذشت که لشکر بنی سلیم رسید و با شیبان که چشم براه دشمن بود به جنگ پرداخت.

درین جنگ قبیله بنی سلیم شکست خورد و بسیاری از ایشان کشته و بسیاری اسیر شدند و جز گروهی اندک، رهائی نیافتند.

نصیب فرمانده لشکرشان نیز به بند اسارت درآمد.

او را عمران بن مره شیبانی اسیر کرد و گردنش را زد.

صلیح درین باره گفت:

نهیت بنی زعل غداه لقیتهم و جیش نصیب و الظنون تطاع

و قلت لهم: ان الحریب و راكسابه نعم ترع المرار رتاع

و لكن فيه الموت یرتع سریه و حق لهم ان یقبلوا و یطاعوا

متی تأتیه تلقی علی الماء حارثا و جیشا له یوفی بكل بقاع

ص: ۱۴۰

این روز روزی است که در میان قبیله بکر بن وائل و قبیله بنی منقر، از تمیم، جنگی در گرفته است.

داستان آن از این قرار است:

میان حوفزان، که نامش حارث بن شریک شیبانی بود با بنی سلیط بن یربوع پیمان صلح و متارکه جنگ برقرار بود.

ولی حوفزان در اندیشه پیمان شکنی افتاد و به عزم پیکار، افراد بنی شیبان و ذهل و اللهازم را گرد آورد و حمران بن عبد عمرو بن بشر بن عمرو نیز فرماندهی آنان را یافت.

آنگاه عازم جنگ شد و امیدوار بود که ناگهانی بر بنی یربوع بتازد و آنان را غافلگیر کند. ولی عتیه بن حارث بن شهاب قبلا از حرکت ایشان آگاه شد و قوم خود را نیز آگاه کرد و در نتیجه این اخطار، کسان او بموقع آمادگی یافتند و میان حوفزان و آب حائل شدند.

حوفزان که چنین دید، به عتیه گفت:

«همراه تو جز گروه اندکی نیست ولی با من طوائفی از بنی بکر هستند. اگر من بر شما پیروزی یابم شمار افرادتان از این نیز کم تر خواهد شد ولی اگر شما به من چیره شوید جز گروهی از

خویشاوندان دور مرا نمی توانید بکشید. من هم نمی خواستم به شما آسیبی برسانم. بنا بر این آیا ممکن است که هر چه ما خرما داریم بگیرید و با ما به مسالمت رفتار کنید؟ به خدا سوگند که ما هرگز یربوع را سرآسیمه نخواهیم ساخت.» عتیبه نیز آنچه خرما داشتند گرفت و راهشان را باز گذاشت.

بکر به راه خود ادامه داد و پیش رفت تا در جاده ای به بنی-ربیع بن حارث رسید که مقاعس نامیده می شد و این قبیله را از آن رو مقاعس می خواندند که از پیمان بنی سعد شانه خالی کرده بود زیرا تقاعس به معنی طفره رفتن و شانه خالی کردن است.

باری، افراد بنی ربیع از جایگاه و کسان خویش دور افتاده بودند که بکر بر آنان حمله برد و شترانشان را گرفت و زنانشان را اسیر کرد.

بنی ربیع کسی را به فریاد خواهی پیش بنی کلب فرستاد ولی بنی کلب حاضر نشد که ایشان را یاری دهد.

لذا فریاد خواه ایشان پیش بنی منقر بن عبید رفت.

مردان بنی منقر سوار شدند و به جست و جوی بکر شتافتند تا به کسان بکر بن وائل رسیدند که سر گرم پیکار با بنی ربیع بودند.

حوفزان در زیر سایه درختی نشسته بود که ناگهان بی خبر سر را بلند کرد و اهتم بن سمی بن سنان منقری را بالای سر خود ایستاده دید، و بیدرنگ برخاست و سوار اسب خود شد.

اهتم فریاد زد:

«ای فرزندان سعد!» حوفزان نیز فریاد زد:

ص: ۱۴۲

«ای فرزندان وائل!» چیزی نگذشت که دو گروه به هم تاختند و نبردی خونین بر پای کردند.

در این جنگ مردان بکر شکست خوردند و اموال و اسیرانی را که از بنی ربیع گرفته بودند بر جای نهادند و گریختند.

افراد منقر در پی ایشان شتافتند و گروهی از آنان را کشتند و اسیر کردند.

اهتم نیز حمران بن عبد عمرو را به بند اسارت در آورد.

ولی قیس بن عاصم منقری جز به حوفزان به هیچ کس و هیچ چیز دیگری توجه نداشت.

از این رو به سرعت وی را تعقیب کرد. او سوار بر کره اسب و حوفزان سوار بر اسبی تیز تک بود. لذا قیس بدو نزدیک شد ولی نتوانست به وی برسد و چون می ترسید که حوفزان بالاخره از دستش در برود با نیزه پشت او را نشانه گرفت و زد ولی حوفزان به سرعت خود را از خطر رهانید و نیزه بدو نخورد. و به همین جهت از آن روز ببعده «حوفزان» نامیده شد زیرا احتفاز به معنی شتاب در رفتن است.

درباره وجه تسمیه حوفزان جز این نیز گفته شده است.

اهتم درباره حمران، که اسیرش کرده بود، می گوید:

نیطت بحمران المنیه بعدهاحشاه سنان من شراعه ازرق

دعا یال قیس و اعتزیت لمنقرو کنت اذا لاقیت فی الخیل اصدق سوار بن حیان منقری نیز با سرودن این اشعار به مردی از بکر می بالدد:

ص: ۱۴۳

و حمران قسرا انزلته رماحنا فعالج غلا في ذراعيه مثقلا

فيا لك من ايام صدق نعدھا كيوم جواثا و النجاج و نبتلا

(١) قضي الله انا يوم تققسم العلى احق بها منكم فأعطى فأجزلا

فلست بمسطيح السماء و لم تجدلعز بناه الله فوقك منقلا ير

ص: ١٤٤

١- - نبتل: كوهى است در سر زمين طيى- ابن اثير

روز ایاد که روز اعشاش و روز عظالی است

این روز را از آن جهت روز عظالی خوانده اند که ابو الصهباء بسطام بن قیس شیبانی و هانی بن قبیصه و مفروق بن عمرو بر سر ریاست با هم تعاضل و مشاجره کرده اند.

بکر زیر دست دولت ایران بود و ایرانیان این قبیله را گرامی می داشتند و پشتیبانی می کردند.

سیصد تن از مردان بکر، از سوی حاکم عین التمر آمده بودند و می خواستند از فرود آمدن بنی یربوع در الحزن جلوگیری کنند.

بنی عتیه و بنی عبید و بنی زبید در الحزن گرد آمدند. آنگاه بنی زبید به الحدیقه و بنی عتیه و بنی عبید به روضه التمد رفتند.

لشکر بکر پیش رفت تا در حصبهالحصی فرود آمد. از آن جا بسطام بن قیس در الحدیقه یک سیاهی دید. در همان هنگام چشمش به جوانی افتاد که او را می شناخت.

بسطام چون چندی در بند اسارت عتیه گرفتار مانده بود با همه جوانان بنی ثعلبه آشنائی داشت.

باری، بسطام از آن جوان پرسید:

ص: ۱۴۵

«آن سیاهی چیست که در الحدیقه است؟» جواب داد:

«آنان بنی زبید هستند.» پرسید:

«چند خانواده هستند؟» جواب داد:

«پنجاه خانوار.» پرسید:

«بنی عتیبه و بنی عبید در کجا هستند؟» پاسخ داد:

«آنان در روضه الثمد و یاران دیگرشان هم در خفاف هستند.» خفاف نیز محلی بود.

بسطام که این خبرها شنید روی به مردان بکر کرد و گفت:

«ای بنی بکر، آیا حاضرید که از من فرمانبرداری کنید؟» گفتند:

«آری.» گفت:

«می بینم که شما از این قبیله دور افتاده بنی زبید چیزهایی را به غنیمت می برید و سالم بر می گردید.» پرسیدند:

«بنی زبید به ما آسیبی نمی رساند؟» جواب داد:

«نه، یکی از دو غنیمتی که نصیب شما می شود، در همان سلامت نهفته است.» گفتند:

ص: ۱۴۶

«عتیبه بن حارث نیز در گذشته است.» مفروق که این خبر شنید، رو به بسطام بن قیس کرد و گفت:

«ای ابو الصهباء، پس بر خود باد کن چون کسی هم که تو را اسیر کرده بود دیگر در میان نیست.» هانی بن قبیصه گفت:

«خاموش باش و یاوه مگو.» آنگاه گفت:

«یقین داشته باشید که اسید بن جباه در تمام مدت شب و روز هرگز از مادیان سرخ و سپید خود جدا نمی شود. و همینکه حرکت شما را حس کند سوار آن خواهد شد و شتابان خواهد تاخت تا به ملیحه برسد و فریاد بزند:

«ای آل ثعلبه، آگاه باشید که دشمن به شما نزدیک است.» آن وقت همه آماده نبرد خواهند شد و چنان با نیزه به شما حمله خواهند برد که دیگر بدست آوردن غنیمت را از یاد خواهید برد و هیچیک از شما گور دیگری را نخواهد دید. یعنی هیچ کس زنده نخواهد ماند. اگر به من گوش ندهید و از من پیروی نکنید، من پیرو شما خواهم شد و آن وقت خواهید دانست که من راست می گویم.» آنان نخست بر بنی زبید و بعد بر بنی عتیبه و بنی عبید تاختند ولی همچنان که هانی بن قبیصه پیش بینی کرده بود، مادیان سرخ و سپید اسید نزدیک شدن ایشان را حس کرد و سم های خود را به زمین کوفت و اسید بن جباه که متوجه خطر گردید، بیدرنگ سوار شد و به سوی ملیحه شتافت و پیش بنی یربوع رفت و گفت:

«ای آل ثعلبه بن یربوع، امان از بامداد بدی که خواهیم داشت!» هنوز آفتاب درست نتابیده بود که دو طرف به هم رسیدند و

پیکار سهمگینی را آغاز کردند.

شیبان، پس از کشتن گروهی از سواران تمیم، سرانجام شکست خورد. و از شیبان نیز گروهی کشته و گروهی اسیر شدند.

یکی از اسیران، هانی بن قبیصه بود که با پرداخت سربها آزادی خویش را باز خرید و رهائی یافت.

متمم بن نویره درباره این روز گفته است:

لعمری لنعم الحی اسمع غدوهاسید و قد جد الصراخ المصدق

و اسمع فتیاناً، کجنه عبقرلهم ریق عند الطعان و مصدق

اخذن بهم جنبی افاق و بطنها فما رجعوا حتی ارقوا و اعتقوا عوام بن شوذب شیبانی نیز درباره این روز گفته است:

قبح الإله عصابه من وائل یوم الافاقه اسلموا بسطاما

و رأی ابو الصهباء دون سوامهم طعنا یسلی نفسه و زحاما

کنتم اسودا فی الوغی فوجدتم یوم الافاقه فی الغیبط نعاما عوام درباره این روز شعر بسیار ساخت و چون زیاد درین قسمت پافشاری کرد، بسطام شتران او را گرفت. لذا مادرش گفت:

أری کل ذی شعر اصاب بشعره خلا ان عواما بما قال عیلا

فلا ینطقن شعرا یكون جوازه کما شعر عوام اعام و ارجلا

ص: ۱۴۸

این روزی است که در جنگ میان شیبان و ضبه بن اد، بسطام بن قیس، بزرگ و سرور قبیله شیبان کشته شده است.

سبب این رویداد آن بود که بسطام بن قیس بن مسعود بن خالد بن عبد الله ذی الجدین با بنی ضبه به پیکار پرداخت.

همراه بسطام، برادرش سلیل بن قیس، و مرد دیگری بود از بنی اسد بن حزیمه، به نام نقید که با پرنده فال می گرفت و پیشگویی می کرد.

بسطام در یکی از راه ها به خواب دید که رهگذری بدو رسید و گفت:

«دلوی پر بالا می آید ولی سرنگون می شود و آنچه دارد، بر خاک می ریزد.» بسطام این خواب را برای نقید حکایت کرد و نقید فال گرفت و گفت:

«چون نگفته ای که: بر می گردد و باز پر می شود، باید نحوست

را از خود دور کنی.» بسطام راه خود را ادامه داد تا به یک تپه شنی رسید که در سرزمین ضبه واقع بود و آن را الحسن می خواندند.

برای تماشای اطراف، از تپه بالا رفت و چشمش به شتران بسیاری افتاد که سراسر زمین را پوشانده بودند.

هزار شتر ماده میان آنها بود که به مالک بن منتفق ضبی، از بنی ثعلبه بن سعد بن ضبه تعلق داشت و او یک چشم شتر نری را از کاسه در آورده بود زیرا در دوره جاهلیت این رسم بود که وقتی تعداد شتران ماده کسی به هزار می رسید، یک چشم شتر نری را کور می کرد تا بدین وسیله چشم زخم را از شتران ماده دفع کرده باشد.

آن شترهای ماده هم در فصل بهار، در زمین های سر سبز و پر از سبزه و گیاه پرورش یافته بودند.

مالک بن منتفق، صاحب شتران، نیز بر اسبی راهوار سوار بود و از آنها پاسداری می کرد.

بسطام همینکه بر فراز تپه رسید، ترسید که او را ببینند و به خطری که در کمینشان بود پی ببرند. این بود که به پهلو خوابید و سر خورد و سرازیر شد و پائین رفت و به یاران خود گفت:

«ای بنی شیبان، من هرگز روزی به این خوبی ندیده بودم که بتوانیم گروهی را غافلگیر کنیم و شتران بسیاری به چنگ آوریم.» نقید چشمش به ریش بسطام افتاد که هنگام سرازیر شدن از تپه خاک آلود شده بود. باز هم فال گرفت و گفت:

«اگر این پرندگان راست بگویند، بسطام نخستین کسی است که کشته خواهد شد.» نقید اسدی، پس از این پیشگویی بر آن شد که از بسطام جدا

گردد، ولی از اندیشه دوری از او، ناراحت و نگران شد. این بود که برای اتمام حجت به او گفت:

«ای ابو الصهباء، برگرد زیرا می ترسم که کشته شوی.» بسطام بدو گوش نداد و او هم ناچار از وی جدا شد.

بسطام سپس با یاران خود سوار شد و بر آن شتران تاخت و به راندن آنها پرداخت.

شتر نر مالک هم که یک چشم بود و ابو شاعر نامیده می شد، در میانشان بود.

مالک که حمله دشمن را دید، بیدرنگ بر اسب خود جست و از ضربه به سوی قوم خود- که قبیله ای به نام صباح بود- روانه گردید تا به تعشار رسید و فریاد زد:

«ای مردان صباح، روز، روز کارزار است.» و باز به سوی شتران خود برگشت و به سواران بسطام رسید که سرگرم راندن شترهای وی بودند.

مالک، شتر نر یک چشم را که ابو شاعر نام داشت، از میان شترهای ماده بر گرداند تا شترهای ماده نیز از او پیروی کنند.

ولی هر شتر ماده ای که به دنبال آن شتر نر می رفت، بسطام او را پی می برد.

مالک وقتی دید که بسطام و یارانش چنین کاری می کنند، گفت:

«ای بسطام، این چه دیوانگی است؟ این شتران را نکش چون سرانجام یا از آن ما خواهند شد یا از آن تو.» ولی بسطام گوش نداد.

او بر اسبی سیاه که زعفران نام داشت سوار بود و یاران خویش را حمایت می کرد.

همینکه سواران و جنگاوران ضبه فرا رسیدند، مالک به ایشان گفت:

«مشک های آب دشمن را به تیر بزنید.» آنان هم به تیر اندازی پرداختند و با تیر همه مشک ها را سوراخ کردند.

پس از آن، مردان بنی ثعلبه رسیدند. و پیشاپیش آنان عاصم بن خلیفه صباحی بود که مردی تهی مغز به شمار می رفت و پیش از این واقعه نیزه ای را به دنبال خود می کشید و وقتی از او پرسیدند: ص: ۱۰

ای عاصم، این چه کاری است که می کنی؟» جواب می داد: «می خواهم با این نیزه بسطام را بکشم.» و مردم هم او را ریشخند می کردند.

این مرد، همینکه خبر حمله بسطام را شنید، بدون اجازه پدر خود، اسب او را سوار شد و به سواران دیگر پیوست و هنگامی که به میدان کارزار رسید، رو کرد به مردی از ضبه و پرسید:

«فرمانده آنها کیست؟» جواب داد:

«همان کسی است که بر اسب سیاه سوار است.» عاصم به سوی او تاخت تا با او روبرو شد و بیدرنگ بر او حمله برد و با نیزه خود چنان به پرده گوش او زد که نیزه در سرش فرو رفت و از طرف دیگر سرش بیرون آمد.

بسطام سرنگون شد و به درختی خورد که آن را «الاء» می گویند.

مردان شیبان، همینکه فرمانده خود را کشته دیدند، دست از شتران برداشتند و برگشتند و گریختند.

یاران مالک در پی ایشان شتافتند و از آنان کشتند و اسیر کردند.

ص: ۱۵۲

بنی ثعلبه، نجاد بن قیس، برادر بسطام بن قیس و هفتاد تن دیگر از بنی شیبان را به بند اسارت در آورد.

عبد الله بن عنمه ضبی نیز در همسایگی شیبان می زیست و بیم آن می رفت که او نیز کشته شود.

او در سوگ بسطام گفته است:

لام الارض ویل ما اجنت غداه اضر بالحسن السبیل

یقسم ماله فینا و ندعوا بالصهبا اذ جنح الاصلیل

اجدک لن تریه و لن نراه تحب به عذافره ذمول

حقیبه بطنها بدن و سرج تعارضها مزبیه زئول

الی میعاد ارعن مکفهرتضمرفی جوانبه الخیول

لک المرباع منها و الصفایاو حکمک و النشیطه و الفضول

لقد صمت بنو زید بن عمروو لا یوفی ببسطام قتیل

فخر علی الالائه لم یوسدکان جبینه سیف صقیل

فان یجزع علیه بنو ایبه فقد فجعوا و فاتهم جلیل

بمطعام اذا الاشوال راحت الی الحجرات لیس لها فعیل به سبب بلندپایگی بسطام بن قیس، در میان قبیله بکر بن وائل هیچ خانواده ای نماند که راجع به کشته شدن وی سخنوری نکرد.

شمعله بن اخضر بن هبیره ضبی، او را چنین یاد می کند:

فیوم شقیقه الحسنین لاقت بنو شیبان آجالا قصارا

شککنا بالرماح و هن زورصماخی کبشهم حتی استدارا

و او جرناه اسمر ذا کعوب یشبه طوله مسدا مغارا در شعر بالا، شقیقه زمین سخت در میان دو کوه شنی است.

الحسنین هم دو کوه شنی است که جنگ در میان آن دو واقع شده است.

مادر بسطام بن قیس نیز در سوگ فرزند خویش گفته است:

إذا ما غدا فيهم غدوا و كأنهم نجوم سماء بينهن هلالها

فله عينا من رأى مثله فتى إذا الخيل يوم الروع هب بنزالها

عزيز المكر لا يهد جناحه و ليث إذا الفتیان ذلت نعالها

و حمال ائقال و عائد محجرتحل اليه كل ذاك رحالها

سيكيك عان لم يجد من يفكه و بيكيك فرسان الوغى و رجالها

و تبكيك أسرى طالما قد فككتهم و ارملة ضاعت و ضاع عيالها

مفرج حومات الخطوب و مدرك الحروب اذا صالت و عز صيالها

تغشى بها حينا كذاك ففجعت تميم به ارماحها و نبالها

فقد ظفرت منا تميم بعثرو تلك لعمري عشره لا تقالها

أصيبت به شيبان و الحى يشكرو طير يرى ارسالها و حبالها

نثار که به معنی کوه های نزدیک به هم است، نزد عرب معروف می باشد و در آن جا این جنگ روی داده است.

سبب پیشامد این روز آن بود که فرزندان تمیم بن مر بن اد مهمان عموهای خود، ضبه بن اد و بنی عبد مناه بن اد بودند که بنی ضبه بر گروهی از تمیم تاخت.

مردان تمیم در پی ایشان شتافتند. ولی آن جماعت که عبارت از تیم و عدی و ثور اطحل و عکل بنی عبد مناه بن اد و ضبه بن اد بودند و «رباب» خوانده می شدند، از جای خود کوچ کردند و به بنی اسد پیوستند که در آن روزگار با بنی ذبیان بن بغیض هم پیمان بود.

آن جماعت را از آن رو «رباب» می خواندند که وقتی می خواستند نسبت به هم سوگند وفاداری یاد کنند دست های خود را در ظرفی از رب فرو می بردند.

همینکه یکی از مردان ضبه فریاد زد «یا آل خندف»، بنی اسد به فریادشان رسید و آنان را در پناه خود گرفت و این نخستین روزی بود که اهل ضبه وارد خندف شدند و از هم پیمانان خود، ظبی و غطفان یاری خواستند.

رئیس بنی اسد در روز نثار، عوف بن عبد الله بن عامر بن

جذیمه بن نصر بن قعین بود.

و نیز گفته شده است:

رئیس اسد خالد بن نضله، و رئیس رباب اسود بن منذر برادر نعمان بود.

ولی این روایت درست نیست.

ریاست همه آن جماعت را نیز حصن بن حذیفه بن بدر بر عهده داشت.

در این باره زهیر بن ابی سلمی می گوید:

و من مثل حصن فی الحروب و مثله لانداد ضیم او لامر یحاوله

اذا حل احواء الاحالیف حوله بذی نجب لجاته و صواهله بنی تمیم همینکه این خبر را شنید، از بنی عامر بن صعصعه یاری خواست و بنی عامر نیز بنی تمیم را یاری داد.

حاجب بن زراره فرماندهی بنی تمیم را داشت و عامر بن صعصعه را «جواب» (به تشدید واو) می خواندند.

«جواب» لقب مالک بن کعب، از بنی ابی بکر بن کلاب، بود زیرا بنی جعفر را جواب به سوی بنی حارث بن کعب رانده، و بنی جعفر نیز با بنی حارث هم پیمان شده بود.

می گویند رئیس بنی عامر نیز شریح بن مالک قشیری بود.

این دو طایفه حرکت کردند و در نثار با حریف خود روبرو شدند و به پیکار پرداختند.

درین نبرد مردان عامر پایداری کردند و به همین دلیل تلفات زیاد دادند ولی تمیم کناره گرفت و رهائی یافت و تلفات زیاد نداد.

شریح قشیری، فرمانده بنی عامر و عبید بن معاویه بن عبد الله بن کلاب و چند تن دیگر کشته شدند. گروهی از اشراف زنان بنی عامر نیز به اسارت در آمدند که سلمی دختر مخلف و عنقاء دختر

همام جزء آنان بودند.

سلمی در نکوهش جواب و طفیل گفته است:

لحی الإله ابا لیلی بفرته یوم النصار و قنب العیر جوابا

کیف الفخار و قد کانت بمعترک یوم النصار بنو ذبیان اربابا

لم تمنعوا القوم ان اشلوا سوامکم و لا النساء و کان القوم احرا با مردی نیز در نکوهش جواب و طفیل و فرار از دست دوزن می گوید.

و فر عن ضربیه وجه حارثه و مالک فر قنب العیر جواب بشر بن ابی حازم نیز درباره شکست حاجب گفته است:

و افلت حاجب جوب العوالی علی شقراء تلمع فی السراب

و لو ادرکن رأس بنی تمیم عفرن الوجه منه بالتراب روز نزار، بعد از روز جبله و کشته شدن لقیط بن زراره پیش آمده است.

ص: ۱۵۷

درست یک سال که از روز نساار گذشت، تازیانی که روز نساار را دیده بودند گرد هم آمدند و فرماندهان ایشان در روز جفار نیز همان کسانی بودند که در روز نساار فرماندهی می کردند جز این که گفته اند رئیس بنی عامر در روز جفار عبد الله بن جعد بن کعب بن ربیعہ بود.

دو گروه متخاصم در جفار با هم روبرو شدند و به جنگ پرداختند.

درین جنگ تمیم سر سختی و پافشاری بسیار کرد، از این رو، کشته بسیار داد به ویژه از قبیلہ عمرو بن تمیم.

روز جفار، به سبب خونریزی زیاد، صیلم نیز نامیده می شد.

بشر بن ابی حازم در مخالفت با تمیم و هواداری از بنی عامر گفته است:

عصبت تمیم ان یقتل عامریوم النساار فاعقبوا بالصیلم

کنا اذا نفروا لحرب نفرهنشفی صداعهم برأس صلدم

نعلو الفوارس بالسیوف و نعتزی و الخیل مشعله النحور من الدم

یخرجن من خلل الغبار عوابساخیب السباع بکل لیث ضیغم

این اشعار زیاد است. او، همچنین، گفته است:

يوم الجفار و يوم النصار كانا عذابا و كانا غراما

فاما تميم، تميم بن مرفألفاهم القوم روبي نياما

و اما بنو عامر بالجفار و يوم النصار فكانوا نعاما وقتی بشر در سرودن شعر بر ضد تميم زياده روى كرد به او گفتند:

«چرا اين قدر تميم را نيش ميزنى، در صورتى كه بنى تميم نزديك ترين خويشان تو هستند؟» پاسخ داد:

«وقتی نکوهش آنها را به پایان رساندم، دیگر کار همه را ساخته ام و هیچ کس نمی ماند که او را دست نینداخته باشم.»

ص: ۱۵۹

سبب پیشامد روز صفقه این است که باذان- نماینده خسرو پرویز پسر هرمز، در یمن، کالاهائی از یمن به دربار او فرستاد.

همینکه کالاهای مذکور به نطاع- از سرزمین نجد- رسید، مردان قبیله تمیم بر آن حمله بردند و آن را تاراج کردند و آنچه هم که فرستادگان و سواران خسرو پرویز داشتند، از ایشان گرفتند.

یغمازدگان، که از هستی ساقط شده بودند، پیش هوزه بن علی حنفی حاکم یمامه رفتند و او آنان را تسلی داد و نوازش کرد و جامه های برازنده ای پوشاند.

تا پیش از این تاریخ، هر وقت خسرو کاروانی از عطریات و پارچه ها و سایر کالاهای گرانبها برای فروش در یمن، می فرستاد، هوزه فرستادگان خسرو پرویز را مجهز می کرد و کسانی را به پاسداری آنان می گماشت و وسائل ایمنی آنان را فراهم می آورد.

از این رو، خسرو می خواست او را ببیند و به خاطر کاری که می کرد پاداش بدهد.

این بار، وقتی کسانی را که تمیم غارت کرده بود مورد

نوازش قرار داد، به او گفتند:

«شاه ایران همیشه از تو یاد می کند و مایل است که تو به نزد او بروی.» هوده نیز همراه ایشان روانه ایران گردید، و همینکه به دربار خسرو پرویز رسید، خسرو او را گرمی داشت و بناخت و با او به گفت و گو پرداخت تا پایه و مایه هوش و خرد او را دریابد. و از او زیرکی و فراستی دید که شاد شد و فرمود که پول بسیار بدو پاداش دهند و افسری از افسرهای وی را بر سرش بگذارند و در هجر نیز اموالی را به عنوان مقرری بدو تخصیص دهند.

هوده، مردی مسیحی بود و خسرو پرویز دستور داد که او و مکعب و لشکریان خسرو پرویز با بنی تمیم بجنگند و این قبیله را که به کاروان ایران حمله برده بود، گوشمالی دهند.

این گروه از ایران به راه افتادند تا به هجر رسیدند و در مشقر فرود آمدند.

مکعب و هوده ترسیدند از این که به سرزمین تمیم داخل شوند چون دست یافتن بر آن سرزمین برای ایرانیان دشوار بود زیرا مردم تمیم به سختی از آن دفاع می کردند.

از این رو تدبیری اندیشیدند و مردانی از بنی تمیم را بدان جا فرستادند و آنان را به صرف طعام و دریافت خواربار دعوت کردند.

آنان نیز به طمع افتادند و دعوت را پذیرفتند و با شتاب بسیار خود را به مشقر رساندند.

مکعب آنها را به دسته های پنج نفری و ده نفری و کمتر یا بیشتر تقسیم نمود تا هر دسته را از یک در به درون دژی بفرستد و از در دیگر بیرون کند.

ولی هر کس که از در داخل می شد، گردنش را می زد.

ص: ۱۶۱

وقتی مدتی گذشت و دیدند که همه به درون دژ می روند و هیچ کس از آن بیرون نمی آید، کسانی را فرستادند تا از آنچه می گذرد خبری به دست آورند.

در نتیجه، مردی از بنی عبس نیروی خود را به کار برد و زنجیر دروازه دژ را گسست و در را گشود و چند تن از کسانی را که پشت در بودند بیرون آورد.

مکعبر دستور داد که دوباره در را ببندند و هر کس را که در درون دژ بود بکشند. ولی هوذه چون مسیحی بود و آن روز هم روز عید فصح بود. از مکعبر درخواست کرد که یکصد تن از آنان را به وی ببخشد.

مکعبر نیز آنان را جامه پوشاند و آزاد کرد.

اعشی قصیده ای گفته است که در طی آن هوذه را چنین می ستاید:

بهم یقرب یوم الفصح ضاحیهی رجو الیله بما اسدی و ما صنعا پس از آن، روز مشقر مثل گردید و آن را، به سبب اصفاق دروازه، روز صفقه نامیدند زیرا اصفاق به معنی بستن در است.

روز صفقه هنگامی پیش آمد که محمد بن عبد الله (صلی الله علیه و آله) به پیغمبری مبعوث شده بود و در مکه بسر می برد و هنوز به مدینه مهاجرت نفرموده بود.

اما روز کلاب دوم داستانش از این قرار است که مردی از بنی قیس بن ثعلبه به سرزمین نجران پای نهاد و بر قبیله بنی حارث بن کعب وارد شد که دائی های وی بودند.

مردم این قبیله از او پرسیدند که چه خبرهائی دارد.

او برای ایشان حکایت کرد که دروازه مشقر بر روی بنی تمیم بسته شد و جنگجویان تمیم همه از دم شمشیر گذشتند و اکنون

دارائی و زنان و فرزندان‌شان همه در خانه هاشان بی صاحب مانده و به آسانی می توان بر آنها دست یافت.

افراد بنی حارث، از مذحج، و هم پیمانان ایشان از نهد و جرم بن ربان گرد آمدند و لشکری گران ترتیب دادند که شمار آن به هشت هزار می رسید و در روزگار جاهلیت، از این لشکر، و لشکر خسرو در ذوقار و سپاهیان روز جبله، لشکری انبوه تر دیده نشده بود.

اینان برای غارت بنی تمیم به راه افتادند ولی کاهنی که با بنی حارث بود و سلمه بن مغفل نام داشت به پیشگوئی پرداخت و ایشان را از آن کار بر حذر داشت و گفت:

«شما خوشبخت و شادان می روید و احیانا جنگی می کنید و به ویرانگری می پردازید ولی جز خاک غنیمت دیگری به دست نمی- آورید. بنا بر این دستور مرا پیروی کنید و از جنگ با تمیم چشم پوشید.» ولی به سخن او گوش ندادند و به سوی عروه روانه شدند.

مردم تمیم همینکه خبر حرکت آنان را شنیدند، خردمندان و صاحب‌نظران قوم را گرد آوردند که یکی از ایشان اکثم بن صیفی بود و یکصد و نود سال از عمرش می گذشت.

به او گفتند:

«ای ابو جیده، ما ریاست را به تو می دهیم تا این گره دشوار را برای ما بگشایی.» اکثم گفت:

و ان امرا قد عاش تسعین حجهالی مائه لم یسأم العیش جاهل

مضت مائتان غیر عشر وفاؤهاو ذلک من عد اللیالی قلائل سپس گفت:

ص: ۱۶۳

«من به ریاست نیازی ندارم ولی به شما توصیه می‌کنم که حنظله بن مالک در دهناء فرود آید، و قبیله سعد بن زید مناه و رباب هم که عبارتند از ضبه بن اد، و ثور و عکل و عدی، پسران عبد مناه بن اد، در کلاب اردو بزنند. بدین ترتیب هر کدام از این دو راه را که مهاجمان بگیرند، یکی می‌تواند به کمک دیگری بشتابد و از او دفاع کند.» آنگاه به سخنان خود ادامه داد و گفت:

«اندرزهای مرا خوب به ذهن بسپارید و زنان را در صفوف خود در نیاورید زیرا رهائی مرد در کناره گیری از زن است. با فرماندهان خود مخالفت نوزید و در جنگ از فریاد و هیاهوی بسیار پرهیزید چون این نشانه ناتوانی و شکست است و مرد زبون می‌شود. بدترین بی‌خردی، گناهکاری و بهترین زیرکی پرهیزگاری است. همه با یک دیگر همراهی و یگانه باشید زیرا یگانگی است که اجتماع را حفظ می‌کند و از اختلاف دوری جوئید زیرا کسانی که با هم اختلاف دارند اتحاد نخواهند یافت و کاری از پیش نخواهند برد. نه درنگ کنید و نه شتاب ورزید چون، در میان این دو، آنچه به دور اندیشی نزدیک تر است، ثبات و استواری است و چه بسا که در نتیجه شتابزدگی فرصت از دست می‌رود. در برابر برادرانی که بلندپایه تر از شما هستند فروتنی کنید. پوست پلنگان را بپوشید و به جنگ بروید. شتران و بار و بنه خود را شبانه حرکت دهید چون بسیاری از دردسرها را می‌توان در پرده شب پوشاند. پایداری برتر از نیرومندی است. و گواراترین پیروزی، بسیاری اسیران و بهترین غنیمت. مال است. در جنگ از مرگ نترسید زیرا مرگ در پشت سر شماست و در جنگ، علاقه به زنده ماندن، مایه لغزش می‌شود. بهترین فرماندهان شما نیز نعمان بن مالک بن حارث بن

جساس است که از خاندان بنی تمیم بن عبد مناه بن اد می باشد.» اندرزهای وی را پذیرفتند و به سفارش او عمرو بن حنظله و کسان او در دهناء فرود آمدند و سعد و رباب نیز در کلاب اردو زدند.

دیری نگذشت که مذحج و افراد قضاعه روانه کلاب شدند و سعد و رباب از حرکت ایشان آگاهی یافتند.

همینکه مذحج نزدیک شد، شمیت بن زنباع یربوعی به آنان هشدار داد و شتر خود را سوار شد و پیش سعد رفت و فریاد زد:

«ای فرزندان تمیم، به هوش باشید که بامدادی سخت در پیش است.» به شنیدن این فریاد همه از جا جستند و در همین هنگام مذحج فرا رسید و به شتران آنها دست یافت و به رجزخوانی پرداخت و گفت:

فی کل عام نعم ننتابه علی الکلاب غیبت اصحابه

یسقط فی آثاره غلابه

ولی به زودی قیس بن عاصم منقری و نعمان بن جساس و مالک بن منتفق پیشاپیش جنگاوران فرا رسیدند در حالیکه قیس بدو پاسخ می داد و می گفت:

عما قلیل تلتحق اربابه مثل النجوم حسرا سحابه

لیمنعن النعم اغتصابه سعد و فرسان الوغی اربابه بعد قیس بر آنان حمله برد در حالیکه می گفت:

فی کل عام نعم تحوونه یلقحه قوم و تنتجونه

اربابه نوکی فلا یحموونه و لا یلاقون طعانا دونه

انعم الابناء تحسبونه هیهات هیهات لما ترجونه در سراسر آن روز با هم سخت جنگیدند و یزید بن شداد بن قنان حارثی به نعمان بن مالک بن جساس حمله برد و او را با تیر زد و

کشت.

پس از کشته شدن او قیس بن عاصم فرماندهی را عهده دار گردید و جنگ را همچنان ادامه دادند تا پرده شب در میانه فرود افتاد و شب دست از جنگ کشیدند در حالیکه مراقب یک دیگر بودند.

همینکه صبح شد، نبرد را آغاز کردند و قیس بن عاصم و مذحج سوار شدند و به میدان تاختند و به نبردی خونین تر از روز نخست پرداختند.

از مذحج نخستین کسی که گریخت مدرج الریاح بود که عامر بن مجون بن عبد الله جرمی نام داشت. و پرچمدار بود و پرچم را انداخت و فرار کرد.

مردی از بنی سعد به دنبال او تاخت و شتر او را پی برید. او هم فرود آمد و پیاده شروع به دویدن کرد.

در این هنگام قیس بن عاصم فریاد زد:

«ای آل تمیم به سواران پردازید و به لشکر پیاده کاری نداشته باشید زیرا اینان به هر حال در چنگ شما خواهند بود.» آنگاه به اسیر گرفتن پرداخت. و عبد یغوث بن حارث بن وقاص حارثی رئیس مذحج به اسارت در آمد و او را به انتقام خون نعمان بن مالک بن جساس کشتند.

عبد یغوث شاعر بود. از این رو، پیش از کشتن وی زبانش را بستند تا آنان را هجو نکند. ولی او به ایشان اشاره کرد که زبانش را بکشایند و هجوشان نخواهد کرد.

وقتی دهانش را گشودند این شعر را گفت:

الا لا تلومانی، کفی اللوم مایافما لکما فی اللوم نفع و لا لیا

الم تعلمنا ان الملامه نفعهاقلیل و ما لومی اخا من شمالیا

فیا راکبا اما عرضت فبلغن ندامای من نجران الا تلاقیا

ص: ۱۶۶

اقول و قد شدوا لسانی بنسعه: معاشر تیم اطلقوا من لسانیا

كأني لم اركب جوادا و لم أقل لخلي كرى كره من ورائيا

و لم اسبا الزق الروى و لم اقل لا يسار صدق عظموا ضوء ناريا

و قد علمت عرسى مليكه أننى انا الليث معدوا عليه و عاديا

لحى الله قوما بالكلاب شهدتهم صميمهم و التابعين المواليا

و لو شئت نجتنى من القوم شطبهترى خلفها الكمت العتاق تواليا

و كنت اذا ما الخيل شمصها القنالبقا بتصريف القناه بنانيا

فيا عاص فكك القيد عنى فاننى صبور على مرا الحوادث ناكيا

فان تقتلونى تقتلوا بى سيدا و ان تطلقونى تحربونى ماليا در شعر بالا، بيت سوم، ابو كرب، ابو كرب بشر بن علقمه بن حارث، و الايهمان، يعنى دو ايهم (به معنى دو مرد شجاع) اسود بن علقمه بن حارث و عبد المسيح بن ابيض، و قيس هم قيس بن معدى كرب است.

برخى پنداشته اند كه قيس گفته است:

«اگر مرا صاحب اختيار مى کردند، تمام دارائى خود را سربها مى دادم و يغوث را باز مى خريدم.» ولى سربها براى يغوث پذيرفته نشد و او را كشتند.

این روزی است که قبیله طیئ و قبیله اسد بن خزیمه با هم نبرد کرده اند.

سبب این پیشآمد آن بود که اوس بن حارثه بن لأم طائی، مردی بزرگوار و بخشنده و پیشوا بود و خویشاوندانش همه از وی فرمانبرداری می کردند.

او و حاتم طائی به نمایندگی از سوی قبیله خود پیش عمرو بن هند رفتند.

عمرو، اوس را به نزد خویش فراخواند و پرسید:

«آیا تو بالاتری یا حاتم؟» اوس در پاسخ گفت:

«درود بر تو باد! حاتم یگانه ترین مرد قبیله است و من یکی از مردان قبیله هستم. اگر حاتم اختیار من و فرزندان و خویشاوندانم را داشت همه را در یک روز می بخشید.» عمرو سپس حاتم را فراخواند و از او پرسید:

«آیا تو بالاتری یا اوس؟» حاتم جواب داد:

«درود بر تو باد! تو از اوس در پیش من یاد کردی در صورتی که

حتی یکی از فرزندان او بر من برتری دارد.» عمرو بن هند، از احترامی که آن دو تن برای هم قائل بودند خوشش آمد و آنان را پاداش داد و بنواخت.

بعد، هنگامی که از قبیله های مختلف عرب نمایندگانی در بارگاه نعمان بن منذر گرد آمدند، اوس نیز در میانشان بود.

نعمان دستور داد تا جامه فاخری از جامه های پادشاهان را بیاورند و به آن نمایندگان گفت:

«فردا پیش من بیایید تا این جامه را بر تن کسی کنم که از همه شما گرامی تر است.» روز بعد، همه در بارگاه نعمان حاضر شدند جز اوس به او گفتند:

«چرا در رفتن درنگ می کنی؟» جواب داد:

«اگر نعمان کسی غیر از مرا بخواهد، برای من بهترین کار این است که در آن جا حاضر نباشم. و اگر مرا بخواهد، بی گمان کسی را به دنبال خواهد فرستاد.» همینکه نعمان بر تخت نشست و اوس را ندید، گفت:

«در پی اوس بروید و به او بگویید: به حضور ما بیا و از آنچه می ترسی در امان باش.» اوس در بارگاه او حاضر شد و آن جامه را پوشید.

برخی از کسان وی بر او رشک بردند و به حطیئه گفتند: «اگر او را هجو کنی، سیصد شتر ماده به تو پاداش خواهیم داد.» حطیئه در جواب گفت:

«چگونه من مردی را هجو کنم که هر چه در خانه دارائی و اثاث دارم همه را او به من بخشیده است؟»

بعد گفت:

كيف الهجاء و ما تنفك صالحهم اهل لام بظهر الغيب تأتيني ولي بشر بن ابي حازم به آنان گفت:

«من حاضرم که او را برای شما هجو کنم.» آنان نیز سیصد ناقه بدو دادند و او بدترین هجو را درباره اوس ساخت و حتی از مادر وی، سعدی، نیز در آن یاد کرد.

اوس، همینکه از این ماجری آگاهی یافت بر آن شتران حمله ور شد و همه را از میان برد.

بعد به تعقیب بشر پرداخت و بشر گریخت و به بنی اسد که عشیره وی بود پناهنده گردید.

فرزندان اسد او را در پناه خود گرفتند و تسلیم وی را عار دانستند.

اوس نیز مردان قبیله طیبی را گرد آورد و با آنان برای جنگ با اسد روانه شد.

دو لشکر در ظهر الدهناء، برابر بیابانی خشک و بی آب، با هم روبرو شدند و جنگی سخت کردند.

در این جنگ بنی اسد شکست خوردند و بسیاری از مردانشان کشته شدند.

پس از این شکست، بشر گریخت تا به قبیله های دیگر پناه برد ولی به هر قبیله ای که پناه می برد، از پناه دادن به او در برابر اوس خودداری می کردند.

سرانجام در صمان بالا به نزد جندب بن حصن کلابی رفت. و اوس کسی را پیش او فرستاد و بشر را از او خواست.

او هم بشر را پیش وی فرستاد.

وقتی بشر را به نزد اوس بردند، کسان وی توصیه کردند که

ص: ۱۷۰

اوس را بکشد. ولی اوس پیش مادر خود، سعدی، رفت و با او در این باره مشورت کرد.

مادرش به او سپرد که آنچه از او گرفته بدو باز پس دهد و دوستدار وی گردد و بداند. که هجو او را هیچ چیزی جز مدح او نمی شوید.

اوس اندرز مادر خویش را پذیرفت و پیش بشر رفت و از او پرسید:

«ای بشر، فکر می کنی که من با تو چگونه رفتار خواهم کرد؟» بشر در پاسخ وی گفت:

انی لارجو منک یا اوس نعمهو انی لاخری منک یا اوس راهب

و انی لا محو بالذی انا صادق به کل ما قد قلت اذ انا کاذب

فهل ینفعنی الیوم عندک اننی ساشکران انعمت و الشکر واجب

فدی لابن سعدی الیوم کل عشیرتی بنی اسد اقصاهم و الاقارب

تدار کنی اوس بن سعدی بنعمهو قد امکنته من یدی العواقب اوس که این اشعار را شنید درباره وی احسان کرد و اسبی راهوار بدو بخشید و آنچه را که از وی گرفته بود بدو باز داد، سیصد شتر نیز از مال خود بدو پیشکش کرد.

بشر که این جوانمردی را از اوس دید، بدو گفت:

«حال که چنین است، من تا دم مرگ، دیگر هیچکس را ستایش نمی کنم جز تو را.» آنگاه چکامه ای در ستایش وی سرود که مشهور است و دو بیت آغاز آن چنین است:

أعرف من هنیده رسم داربحرجی ذروه فالی لواها

و منها منزل ببراق خبت عفت حقبا و غیرها بلاها این قصیده مفصل است.

داستان وقیط چنین بود:

افراد قبیله اللهازم، که شامل قیس و تیم اللات دو پسر ثعلبه بن عکابه بن صعّب بن علی بن بکر بن وائل می شد، گرد هم آمد و فرزندان عجل بن لجیم و عنزه بن اسد بن ربیع بن نزار نیز با ایشان همراهی کردند و بر آن شدند که بر قبیله بنی تمیم حمله برند و ایشان را غافلگیر کنند.

مردی یک چشم، که ناشب بن بشامه عنبری نامیده می شد و در نزد قیس بن ثعلبه اسیر بود، از حمله ایشان آگاه گردید و برای این که قوم خود را خبردار کند، به نگهبانان خود گفت:

«کسی را به من معرفی کنید تا او را نزد خانواده خود بفرستم و برخی از چیزهائی را که لازم دارم، از ایشان بخواهم.» از او پرسیدند:

«پیامی که برای آنان می فرستی، در حضور ما خواهد بود؟» جواب داد:

«آری.» آنان جوانی عجم را که در عرب پرورش یافته بود پیش وی آوردند.

ص: ۱۷۲

ناشب گفت:

«شما جوان تهی مغز و بی خردی را پیش من آورده اید.» جوان گفت:

«به خدا سوگند که من کودن و بی خرد نیستم.» ناشب گفت:

«من تو را آدم دیوانه ای می بینم.» جوان گفت:

«به خدا سوگند که در من هیچ دیوانگی نیست.» ناشب گفت:

«پس آدم عاقلی هستی؟» جواب داد:

«آری، من مردی عاقلم.» گفت:

«پس بگو ببینم، خورشید و ماه بیشتر هستند یا ستارگان؟» پاسخ داد:

«ستارگان رویهمرفته بسیارند.» ناشب دست خویش را پر از شن کرد و پرسید:

«در دست من چند دانه شن هست؟» جواب داد:

«نمیدانم. خیلی زیاد است.» ناشب با دست خویش به خورشید اشاره کرد و پرسید:

«آن چیست؟» جواب داد:

«خورشید است.» در این هنگام ناشب گفت:

ص: ۱۷۳

«حالا- معلوم شد که مرد عاقلی هستی. درین صورت، برو پیش خانواده من و به آنان سلام برسان و بگو درباره اسیر خود مهربانی کنند زیرا من هم در نزد قومی اسیرم که در حقم نیکی و مهربانی می کنند. همچنین، بگو که آن شتر سرخ موی مرا کنار بگذارند و شتر ماده سپید و سیاهم را سوار شوند و حاجت مرا به بنی مالک برسانند و به ایشان خبر دهند که درخت عوسج برگ در آورده است و زنان به اشتکاء، یعنی گله و شکایت، لب گشوده اند، همچنین به آنان بگو که از همام بن بشامه سر پیچی کنند زیرا او مردی شوم است و از ما بریده، و به فرمان هذیل بن اخنس در آیند زیرا او دورانیش و مبارک است. خبر مرا هم از حارث بپرسند.» فرستاده ناشب پیش خانواده او رفت و پیام وی را رساند. آنان هر چه فکر کردند نفهمیدند که منظور ناشب از این سخنان چه بوده است. لذا پیش حارث رفتند و آنچه را که فرستاده ناشب گفته بود بدو باز گفتند.

حارث به فرستاده گفت:

«برای من از آغاز دیدار خود با ناشب حکایت کن و دقیقاً بگو که با تو چه گفته است.» فرستاده نیز گفت و گوی خود با ناشب را از اول تا آخر حکایت کرد.

حارث که سخنان وی را شنید، گفت:

«از سوی ما به ناشب درود و سلام برسان و خبر بده که ما بدانچه گفته، عمل خواهیم کرد.» فرستاده برگشت. پس از رفتن او، حارث به افراد بنی عنبر گفت:

«سرور شما برای شما موضوعی را روشن کرده است: با یک مشت شن که در دست خود گرفته شما را آگاه می سازد که بزودی

ص: ۱۷۴

لشکری بی شمار بر شما خواهد تاخت و با خورشید که بدان اشاره کرده، می گوید این موضوع از آفتاب روشن تر است و شکی در این باره نباید داشته باشید از کنار گذاشتن شتر سرخ منظورش این است که از صمان کوچ کنید. و شتر ماده سپید و سیاه نشانه آن است که به شما دستور می دهد که خود را به دهناء برسانید. از ذکر بنی مالک نیز مقصود این است که آن قبیله را نیز از خطر آگاه سازید و با خود ببرید. برگ آوردن درخت عوسج علامت این است که دشمن برای جنگ با شما سلاح پوشیده است. منظور از اشتکاء زنان هم این است که زنان شکاء یعنی مشک های آب را پر کرده اند که برای جنگ همراه داشته باشند.» مردان بنی عنبر که این سخنان شنیدند بیدرنگ برخاستند و بار و بنه خود را بستند که به دهناء کوچ کنند. بنی مالک را نیز از خطر آگاه ساختند ولی این قبیله به سخن ایشان گوش نداد.

قبیله های اللهازم و عجل و عنزه که آماده کار زار شده بودند به نزد بنی حنظله آمدند و عمرو را یافتند که در رفتن درنگ کرده بود.

از این رو، در وقیط، به بنی دارم حمله بردند و زد و خوردی سخت کردند، کار جنگ بالا گرفت و ربیعہ گروهی از رؤسای بنی تمیم را به اسارت در آورد که ضرار بن قعقاع بن معبد بن زرارہ از آن جمله بود. و موی پیشانی وی را چیدند و آزادش کردند.

همچنین عثجل بن مأمون بن زرارہ، و جویره بن بدر بن عبد الله بن دارم را به بند اسارت در آوردند.

جویره همچنان در بند بود تا روزی که آنان را سرگرم شرابخواری دید و اشعاری ساخت. و آنان شنیدند که به آواز می خواند:

و قد أدرکتنی و الحوادث جمهمخالب لا ضعاف و لا عزل

سراع الی الجلی بطاء عن الخنارزان لدى الباذین فی غیر ما جهل

لعلهم ان یمطرونی بنعمهکما صاب ماء المزن فی البلد المحل

فقد ینعش الله الفتی بعد ذلهو قد تبتنی الحسنی سراه بنی عجل همینکه اشعار بالا را از او شنیدند، آزادش کردند.

نعیم و عوف، دو پسر قعقاع بن معبد بن زراره و چند تن دیگر از بزرگان تمیم اسیر شدند.

حکیم بن جذیمه بن أصیلع نهشلی نیز کشته شد. و در این جنگ جز او هیچ کس دیگری از نهشل شرکت نکرده بود.

بکر، پس از این جنگ، برگشت و در راه خود به سه تن از بنی عنبر برخورد که با قوم خود کوچ نکرده بودند.

این سه تن همینکه دیدند مردان بکر شتران ایشان را می رانند.

رفتند و شترهای خود را پس گرفتند.

شاعران بسیاری درباره این روز شعر ساخته اند. از این اشعار یکی شعر ابو مهوش قفحسی است که تمیم را درباره روز لقیط نکوهش می کند:

فما قاتلت یوم الوقیطین نهشل و لا الأنکد الشؤمی فقیم بن دارم

و لا قضبت عوف رجال مجاشع و لا قشر الأستاه غیر البراجم ابو الطفیل عمرو بن خالد بن محمود بن عمرو بن مرثد گفته است:

حکت تمیم برکها لما التقت رایاتنا ککواسر العقبان

دهموا الوقیط بجحفل جم الوغی و رماحها کنوازع الاشیطان

روز مروت، روز پیکار تمیم و عامر بن صعصعه است.

سبب این پیشآمد آن بود که قعب بن عتاب ریاحی و بحیر بن عبد الله بن سلمه عامری در عکاظ به هم رسیدند.

بحیر (۱) از قعب پرسید:

«اسب سپید خود را چه کردی؟» جواب داد:

«آنها دارم. منظورت از این پرسش چیست؟» گفت:

«آخر این اسب بود که ترا فلان روز از چنگ من رهائید!» قعب از شنیدن این سخن رنجید و خشمگین شد و در نتیجه، آن دو یکدیگر را ناسزا گفتند و درباره هم نفرین کردند که خدا مرگ دروغگو را به دست راستگو قرار دهد.

از این مشاجره مدتی گذشت تا وقتی که بحیر مردان عامر را گرد آورد و بر بنی عنبر بن عمرو بن تمیم، که از جایگاه خود دور افتاده بودند و در ارم الکلبه به سر می بردند، حمله ور گردید و بدونیر

ص: ۱۷۷

اینکه جنگ سختی بکند، شترانشان را گرفت و زنانشان را اسیر کرد.

بنی عنبر که چنین آسیبی دیده بود به فریاد خواهی برخاست و از قبیله دیگر یاری جست و در نتیجه، بنی عنبر بن عمرو بن تمیم، و بنی مالک بن حنظله بن مالک بن زید مناه بن تمیم، و بنی-یربوع بن حنظله سوار شدند و به جست و جوی بحیر پرداختند.

قبیله بنی عنبر بن عمرو بن تمیم پیش تر از دو قبیله دیگر می رفت.

بحیر، هنگامی که به سرزمین مروت رسید، از پیروان خود پرسید:

«ای فرزندان عامر، بنگرید که آیا چیزی می بینید؟» جواب دادند:

«سوارانی را می بینیم که پیش می آیند و نیزه های خود را بر شانه اسبان خود بسته اند.» گفت:

«اینها خاندان عمرو بن تمیم هستند و اهمیتی ندارند.» چیزی نگذشت و زد و خورد کوتاهی میانشان روی داد و از هم جدا شدند.

اندکی پس از رفتن آنان، بحیر باز از پیروان خود پرسید:

«ای فرزندان عامر، بنگرید که آیا چیزی می بینید؟» جواب دادند:

«سوارانی را می بینیم که نیزه های خود را راست نگاه داشته اند.» گفت:

«اینها فرزندان مالک بن حنظله هستند و اهمیتی ندارند.» دیری نگذشت که بنی مالک نیز رسید و با بحیر و یارانش زد و خوردی کرد و گذشت.

مدتی بعد، بحیر باز از کسان خود پرسید:

«ای فرزندان عامر، بنگرید که آیا چیزی می بینید.» جواب دادند:

«سوارانی را می بینیم که نیزه ای با خود ندارند. گوئی خردسالانی هستند که بر اسب سوارند.» گفت:

«اینان جنگجویان قبیله یربوع هستند و نیزه های ایشان میان دو گوش اسبانشان قرار دارد. زنه‌ار، که با آمدن آنها مرگ ناگهانی نیز به شما روی می آورد. باید سخت پایداری کنید و گرنه راه هائی نخواهید یافت.» از بنی یربوع نخستین کسی که به پیکار پرداخت، نعیم بن عتاب بود که بر مثلث قشیری حمله برد و او را اسیر کرد. همچنین قشیر بر دو کس بن واقد بن حنوط حمله ور گردید و او را کشت.

نعیم المصفی القشیری را نیز اسیر کرد و به قتل رساند.

کدام این بجیله مازنی بر بحیر تاخت و با او گلاویز شد.

در این هنگام قعنب که جز بحیر هیچ کس دیگر را نمی طلید، همینکه دید بحیر با کدام گلاویز شده، به سوی آن دو رفت.

کدام گفت:

«ای قعنب، این اسیر من است.» قعنب گفت:

«ای مازنی، او دست بدار، و گرنه با شمشیر سر از تنت بر می دارم.» کدام نیز از او دست برداشت و قعنب بر بحیر پرید و بدو ضربتی زد و او را کشت.

قعنب همچنین بر صهبان حمله ور شد- که مادرش خانمی

ص: ۱۷۹

مازنی بود- و او را اسیر کرد.

خاندان مازن بدو گفتند:

«ای قعنب، تو اسیر ما را کشتی. اکنون برادرزاده ما را به جای او به ما ببخش.» قعنب نیز صهبان را بر جای بخیر به آنان بخشید و آنها بدین امر راضی شدند.

جنگاوران یربوع با این پیروزی دارائی بنی عنبر و اسیرانشان را از بنی عامر پس گرفتند و بازگشتند.

ص: ۱۸۰

آنچه در این روز رخ داد، جنگی بود که میان عامر بن صعصعه و حارث بن کعب در گرفت.

سبب آن هم این بود که بنی عامر آزدگی و رنجیدگی بسیاری از بنی حارث بن کعب داشت و در جست و جوی این قبیله بود تا از او انتقام بگیرد.

مقارن این احوال، بنی حارث با حصین بن یزید بن شداد بن قنان حارثی که ذو الغصه لقب داشت همدست شد و از جعفی و زبید و قبیله های سعد قشیری و مراد و صداء و نهد و خثعم و شهران و ناهس نیز یاری خواستند.

آنگاه برای پیکار با بنی عامر که در جست و جوی آبادی به جائی موسوم به فیف الریح رفته بود، روانه شدند در حالیکه زنان و فرزندان خویش را در مذبح نهاده بودند تا همه به خاطر خانواده خود پابند شوند و نتوانند از میدان کارزار روی برتابند و بگریزند.

فرزندان عامر نیز گرد هم آمدند و عامر بن طفیل به ایشان گفت:

«بر این قوم به طور ناگهانی و بی خبر حمله کنید و من امیدوارم که غنائم آنان را بگیریم و زنانشان را اسیر کنیم. ضمناً نگذارید

که آنان بر شما پیشی گیرند و قبل از آن که بر شما بتازند، شما بر آنها حمله کنید.» همه پیشنهاد وی را پذیرفتند و برای روبرو شدن با دشمن حرکت کردند.

همینکه به بنی حارث و مذحج و یاران‌شان نزدیک شدند، جاسوسان و دیده بانان بنی حارث آنان را از هجوم بنی عامر آگاه ساختند و بزرگان‌شان به نزدشان بازگشتند و همه را برای نبرد آماده ساختند.

دیری نگذشت که دو طرف با هم روبرو شدند و سه روز به سختی در نزدیک فیف الریح با هم جنگیدند.

صمیل بن اعور کلابی و عمرو بن صبیح نه‌دی به هم بر خوردند و عمرو، صمیل را به نیزه زد و صمیل به گردن اسب خود آویخت و به سوی قوم خود بازگشت. در راه مردی از خثعم به او رسید و او را کشت و زره و اسبش را گرفت.

فرزندان نمیر نیز در آن روز شاهد جنگ دلیرانه عامر بن طفیل بودند و دلیران عامر در دلاوری امتحان خوبی دادند و آن روز را حریجه الطعان نامیدند زیرا با نیزه های بسیار خود، همانند حریجه شده بودند و حریجه بمعنی درختستان انبوه است.

سبب همدستی و دلاوری فرزندان عامر این بود که آن روز در جایی که عرقوب خوانده می شد گردشی کردند و عامر بن طفیل ناگهان ملتفت شد و سراغ بنی نمیر را گرفت و دریافت که آنان از میدان جنگ عقب مانده اند.

این بود که برگشت در حالی که فریاد می زد:

«کجا هستند جوانان نمیر؟ از امروز ببعد دیگر نمیر یار و یاور من نخواهد بود.»

و همچنان فریاد زنان با اسب خویش به میان قوم خود تاخت و کسان وی که دانستند نمیر دیگر با ایشان نیست و باید به خود متکی باشند بدیدن سرور خویش دلگرم شدند و همه پیرامون او گرد آمدند.

عامر بن طفیل از گودال زیر گلو تا سر نافش بیست زخم نیزه خورده بود. او در آن روز، همه کسان خود را مجبور و متعهد می ساخت که دلیرانه بجنگند. به هر کسی می گفت:

«فلانی، من ندیدم که در جنگ کاری صورت داده باشی.

اگر کسی کاری کرده باید شمشیر یا نیزه خود را به من نشان بدهد که بینم از آن خون می چکد یا نه. و اگر کسی کاری انجام نداده باید پیش برود و کاری بکند.» بدین قرار، هر کس که به میدان می رفت و از زبردستی و جنگاوری خویش امتحان خوبی می داد، به نزد او بر می گشت و خونی را که از نوک نیزه یا از دم شمشیرش می چکید بدو نشان می داد.

درین گیر و دار، مردی از بنی حارث که مسهر نام داشت، پیش وی رفت و گفت:

«ای ابو علی، بین که من با این قوم چه کرده ام! به نیزه من نگاه کن!» همینکه عامر جلو آمد تا نیزه وی را بنگرد، او سر نیزه خود را به سوی چهره عامر پیش برد و چنان با نیزه که به صورتش زد که صورتش را درید و چشمش را از کاسه در آورد و نیزه خویش را انداخت و به سوی قوم خود برگشت.

او با این کار می خواست به او بفهماند که این همان کاری است که او بر سر قوم وی می آورده است.

عامر بن طفیل که چنین ضربتی خورد گفت: «به خدا که این

زخم. بدبخت کننده قوم من است.» آنگاه گفت:

اتونا بشهران العریضه کلهاو اکلب طرافی جیاد السنور

لعمری و ما عمری علی بهین لقد شان حر الوجه طعنه مسهر

فبئس الفتی ان كنت اعور عاقراجانا و ما اغنی لدی کل محضر بنی عامر در آن روز، سرور و بزرگ قبیله مراد را که زخمی شده بود اسیر کرد ولی پس از آن که زخمش بهبود یافت آزادش کرد.

از کسانی که در آن روز مردانه دلاوری کردند، اربد بن قیس بن حر بن خالد بن جعفر، و عبید بن شریح بن احوص بن جعفر بودند.

اشعار زیر را به قولی لبید بن ربیعہ و به قولی عامر بن طفیل سروده است:

اتونا بشهران العریضه کلهاو اکلبها فی مثل بکر بن وائل

فتنا و من ینزل به مثل ضیفنا بیت عن قری اضیافه غیر غافل

أعاذل لو کان البداد لقوبلواو لکن اتانا کل جن و خابل

و خثعم حی یعدلون بمذحج فهل نحن الا مثل احدی القبائل درین پیکار از هر دو دسته گروهی کشته شدند. بعد، از هم دست برداشتند و به غنیمت گرفتن از هم و چپاول یکدیگر پرداختند.

هر دو دسته در عرصه رزم پایداری کردند ولی برتری از آن بنی عامر بود.

درین روز برخی از قبائل طیی با برخی دیگر به جنگ پرداخته اند.

سبب این پیشامد آن بود که حارث بن جبلة غسانی میان قبائل مختلف طیی صلح و آشتی برقرار کرده بود. ولی پس از مرگ وی، این قبائل دوباره هم به دشمنی و کینه کشی پرداختند.

در نتیجه، دو قبیله جدیله و غوث در جائی که غرثان خوانده می شد با هم جنگ کردند و درین پیکار، پیشوای بنی جدیله که اسبع بن عمرو بن لأم، عموی اوس بن خالد بن حارثه بن لأم بود، کشته شد و مردی از سنبس، که مصعب نام داشت، دو گوش او را برید و آن را به کفش های خود دوخت.

در این باره ابو سروه سنبسی می گوید:

نخصب بالآذان منکم نعالناو نشرب کرها منکم فی الجماجم آن دو قبیله در این باره شعرهای بسیاری سرودند.

کاری که غوث کرد بر اوس بن خالد بن لأم گران آمد و او بر آن شد که شخصا به جنگ دست بزند.

در پیکارهای پیشین نه او حضور یافته بود نه هیچیک از رؤسای

طیئ مانند حاتم بن عبد الله و زید الخیل و رئیسان دیگر.

هنگامی که اوس خود را برای نبرد آماده ساخت و افراد جدیله را گرد آورد و به راه انداخت، ابو جابر گفت:

اقیموا علینا القصد یا آل طیئ و الا فان العلم عند التحاسب

فمن مثلنا یوما اذا الحرب شمرت و من مثلنا یوما اذا لم نحاسب

فان تقطعینی او تردیدی مساءتی فقد قطع الخوف المخوف رکائبی دیری نگذشت که خبر لشکر کشی اوس به گوش غوث رسید و در مناع که بالای کوه اجأ بود، آتش جنگ در میانشان زبانه کشید و این نخستین روزی بود که در آن جا چنین آتشی روشن می شد.

همه قبائل غوث گرد آمدند و هر قبیله نیز رئیسی داشت.

زید الخیل و حاتم از جمله این رؤسا بودند.

مردان جدیله نیز که پیرامون اوس بن حارثه بن لأم گرد آمده بودند، فرا رسیدند.

اوس سوگند یاد کرد که از طیئ باز نخواهد گشت مگر هنگامی که بر دو کوه طیئ- یعنی اجأ و سلمی- رسیده و ساکنان آن را غارت کرده باشد.

دو طرف به سوی هم پیشروی کردند و با پرچم های خود، در قارات حوق رو در روی یک دیگر قرار گرفتند و به پیکاری خونین دست زدند.

بزودی جنگ به زیان بنی کباد تمام شد و گروهی از ایشان به خاک هلاک افتادند.

عدی بن حاتم گفته است:

من در روز یحامیم ایستاده بودم و میدان رزم را می نگریستم که چشمم به زید الخیل افتاد و دیدم دو پسر خویش، مکنف و حریث،

را در یک شکاف بن بست کوه فرا خوانده و به آن دو می گوید:

«ای پسران من، قوم خود را زنده بگذارید و گرنه این روز روز نابودی شما خواهد بود زیرا اگر اینان عموهای شما هستند آنان نیز دایی های می باشند.» این را که شنیدم بدو گفتم:

«مثل این که از جنگ با دایی های خود اکراه داری.» ناگهان چشمانش از خشم سرخ شد و به سوی من برگشت تا وقتی که چشم خود را پائین انداختم و به زین اسب که در زیرش بود نگریستم و ترسیدم که به من حمله کند. از این رو تازیانه ای بر اسب خود زدم و از او دور شدم.

او با نگاه خود چنان مرا تعقیب می کرد که از دو پسر خود غافل ماند و آن دو نیز فرصت را غنیمت شمردند و مانند دو عقاب از آن جا بیرون جستند.

در این روز، قیس بن عازب بر بحیر بن زید الخیل بن حارثه بن لام حمله برد و زخمی بر سر او زد که او به گردن اسب خود افتاد و گردنش را گرفت و گریخت.

در پی این پیشامد، قبیله جدیله شکست خورد و گروهی انبوه از آنان کشته شدند.

زید الخیل درین باره گفته است:

تجی ء بنی لأم جیاد کانهاعصائب طیر یوم طل و حاصب

فان تنج منها لا یزل بک شامهانا حیا بین الشجا و الترائب

و فر ابن لأم و اتقانا بظهره یردعه بالرمح قیس بن عازب

و جاءت بنو معن کأن سیوفهم مصاییح من سقف فلیس بآثب

ص: ۱۸۷

در این روز- که روز صمد و روز اود هم خوانده می شود- نبردی میان بکر و تمیم روی داده است.

داستان آن از این قرار است که عمیره بن طارق بن ارثم یربوعی تمیمی، با مریه، دختر جابر عجلی و خواهر ابجر، زناشوئی کرد و به عجل رفت تا خانواده ای تشکیل دهد.

او زن دیگری نیز در قبیله بنی تمیم داشت معروف به «دختر نطف» اهل تمیم.

هنگامی که عمیره در پیش مریه، همسر عجلی خود بود، ابجر، برادر زنش آمد و به مریه گفت:

«امیدوارم که دختر نطف، زن دیگر عمیره را، اسیر کنم و برایت بیاورم.» عمیره که این سخن را از ابجر شنید، گفت:

«من در تو نمی بینم که تا وقتی من زنده هستم بتوانی خانواده مرا اسیر کنی.» ابجر از سخن خود پشیمان شد و گفت:

«قصدم جنگ با قوم تو نبود و لیکن این قبیله از تمیم مرا اسیر کرده اند.» اندکی بعد، ابجر و حوفزان بن شریک شیپانی لشکریان خود را گرد آوری کردند.

حوفزان فرماندهی لشکر شیپان را عهده دار شد و ابجر نیز فرمانده اللهازم گردید.

این دو تن کسانی را نیز به نگهبانی عمیره گماشتند تا نگذارند که عمیره پیش قوم خود برود و آنان را از این لشکر کشی آگاه سازد.

سپس با لشکریان خویش حرکت کردند.

ولی عمیره گماشتگان خود را فریب داد و گریخت و شتابان خود را به بنی یربوع رساند و گفت:

«بزودی لشکری از بکر بن وائل به شما حمله خواهد برد.

بنا بر این فوراً بنی ثعلبه را آگاه سازید.» آنان نیز پیشروان لشکر خود را به راه انداختند که سه روز انتظار کشیدند تا سپاهیان بکر فرا رسیدند و بیدرنگ جنگاوران یربوع سوار شدند و در ذی طلوح با دشمن خود روبرو گردیدند.

در این میان عمیره هم - که ابجر گمان می برد هنوز تحت مراقبت است - با اسب به سوی ابجر تاخت و خود را بدو معرفی کرد.

دو طرف در آن روز جنگی کردند که با پیروزی یربوع پایان یافت و بکر شکست خورد و حوفزان و پسرش، سربک، و بیشتر لشکریان بکری اسیر شدند.

ابن عنمه شاعر هم به بند اسارت افتاد ولی چون با بنی شیپان

بود، متمم بن نویره او را رهائی داد.

ابن عنمه در سپاسگزاری از متمم گفته است:

جزی الله رب الناس عنی متممابخیر الجزاء ما اعف و اجودا

اجیرت به ابناؤنا و دماؤناو شارک فی اطلاقنا و تفردا

ابا نهشل انی لکم غیر کافرو لا جاعل من دونک المال سرمدا

ص: ۱۹۱

ابو عبیده گفته است:

عمرو بن عمرو بن عدس تمیمی، با بنی عبس به زد و خورد پرداخت و شترانشان را ربود و زنانشان را اسیر کرد و برگشت و راه کوهستانی اقرن را پیمود تا به پائین رسید و یکی از زنانی را که اسیر کرده بود در بر کشید و از او کام گرفت.

در این هنگام مردان عبس که به جست و جوی او پرداخته بودند، فرا رسیدند و جنگ سختی میان دو طرف بر پا شد.

انس الفوارس بن زیاد عبسی، عمرو و پسرش، حنظله، را کشت و غنائم و اسرائی را که عمرو گرفته بود، باز پس گرفت.

جریر این خبر را به بنی دارم داد و گفت:

أ تنسون عمرا یوم برقه اقرن و حنظله المقتول اذ هو یافعا عمرو، بیماری جذام داشت و پایش را خوره زده بود. او و یارانش، هنگامی که از جنگ و غلبه بر بنی عبس باز می گشتند، راه کوهستانی را گم کردند و راه دیگری در پیش گرفتند. در نتیجه، از بالای کوهی که می پیمودند، افتادند و دچار رنج و سختی بسیار شدند.

درین باره عنتره می گوید:

كان السرايا يوم نيق و صارهعصائب طير ينتحين لمشرب

شفى النفس منى او دنا لشفائها تهورهم من حالق متصوب

و قد كنت اخشى ان اموت و لم تقم مراتب عمرو وسط نوح مسلب مادر سماعه بن عمرو از عبس بود. بدین وجهه دائی سماعه به دیدن وی آمد و سماعه هم به انتقام خون پدر خود، وی را کشت.

درین باره، مسکین دارمی گفته است:

و قاتل خاله بایه مناسماعه لم یبع نسبا بخال

ص: ۱۹۳

ابو عبيده گفته است:

فرزندان عامر بن صعصعه دلاورانی از قریش بودند که در دین خود پافشاری و سرسختی بسیار داشتند و هرگز به فرمان پادشاهان در نمی آمدند و از ایشان پیروی نمی کردند.

نعمان بن منذر، پس از آن که به فرمان خسرو پرویز در حیره به پادشاهی نشست، هر سال کاروانی از عطریات و پارچه های زیبا و گوهرهای گرانبها به راه می انداخت و برای بازرگانی به بازار عکاظ می فرستاد تا در آن جا به فروش رود.

یک بار، فرزندان عامر بن صعصعه راه را بر کاروان او بستند و قسمتی از کالاهای وی را ربودند.

نعمان از شنیدن این خبر به خشم آمد و در پی برادر مادری خود، و بره بن رومانس کلبی، و لشکریان دست پرورده خود، و پیران قوم فرستاد. همچنین برای بنی ضبه بن اد و تازیان دیگر، از رباب و تمیم، پیام داد که پیرامون وی گرد آیند.

همه فرمان وی را پذیرفتند و به کار بستند.

ضرار بن عمرو ضبی، و نه تن از پسران خود، که همه از

سواران و دلاوران بودند، با حییش (۱) بن دلف، که او نیز شهسواری دلیر به شمار می رفت، به حضور نعمان رسیدند و لشکری انبوه ترتیب دادند.

نعمان کاروانی بزرگ فراهم آورد و به آنان گفت:

«کاروان را تا عکاظ ببرید و پس از آن که از بازار عکاظ فراغت یافتید و ماه های حرام هم به پایان رسید و هر قومی به شهر خود بازگشت، بر بنی عامر حمله کنید که نزدیک نواحی سلان هستند.» آنان نیز با کاروان به راه افتادند و راز خود را از همه کس پوشیده داشتند و گفتند:

«ما فقط مأموریم که کالاهای بازرگانی پادشاه را از دستبرد حفظ کنیم.» ولی هنگامی که بازار عکاظ به پایان رسید و مردم پراکنده شدند، قریش به راز ایشان پی برد و عبد الله بن جدعان را به عنوان پیک به نزد بنی عامر فرستاد تا آنان را از این موضوع آگاه کند.

او هم رفت و به بنی عامر خبر داد.

مردان عامر به شنیدن این خبر آماده نبرد شدند و نگهبانان و دیده بانانی گماشتند و در زیر فرماندهی عامر بن مالک ملاعب الاسنه به راه افتادند و در سلان با دشمن روبرو شدند و جنگ سختی کردند.

یزید بن عمرو بن خویلد صعق، در گیر و دار جنگ چشمش به وبره بن رومانس، برادر نعمان، افتاد و فریفته شکوه و شکل و شمایل وی گردید و بر او حمله برد و او را اسیر کرد.

همینکه و بره در چنگ بنی عامر گرفتار شد، لشکریان نعمانیر

ص: ۱۹۵

دل‌سرد شدند و می‌خواستند بگریزند. ولی ضرار بن عمرو ضبی آنان را از فرار باز داشت و به سر و سامان دادن ایشان پرداخت و او و پسرانش جنگ را با سر سختی ادامه دادند و تلفات سنگینی بر بنی‌عامر وارد آوردند.

ابو براء عامر بن مالک، وقتی ضرار را دید که با بنی‌عامر چه می‌کند، با پسران خود بر او حمله برد.

ابو براء مردی قوی بازو بود و چنان بر ضرار حمله ور شد که ضرار بر زمین افتاد ولی پسران ضرار از او دفاع کردند تا او را نجات دادند.

ضرار مردی سالخورده بود و هنگامی که دوباره بر اسب سوار شد گفت: «من سره بنوه فسائته نفسه» (کسی که پسرانش او را خوشوقت کنند، خود بدبخت شده است.) و این جمله ضرب‌المثل شد. یعنی وقتی پسرهای کسی آنقدر بزرگ شده‌اند که می‌توانند او را یاری دهند پیداست که خودش دیگر سالخورده و ناتوان شده است و این پیری و ناتوانی مایه بدبختی اوست.

ابو براء به طمع سربهای گزافی که برای ضرار بگیرد پیوسته او را تعقیب می‌کرد و پسران ضرار نیز از او دفاع می‌نمودند و نمی‌گذاشتند که به چنگ ابو براء بیفتد.

ابو براء که کار را چنین دید، به ضرار گفت:

«بی‌گمان یا تو می‌میری یا من از غصه این که به تو دسترس نیافته‌ام می‌میرم. پس مرد دیگری را به من نشان بده که اگر اسیرش کنم بتوانم در برابر آزادی وی سربهای گزافی بگیرم.» ضرار نیز به حبیش بن دلف اشاره کرد که از بزرگان قوم بود.

ابو براء به حبیش حمله برد و اسیرش کرد.

حبیش مردی سیاه و لاغر و زشت روی بود و ابو براء درست

که بدو نگریست گمان برد که او برده ای بیش نیست و ضرار وی را فریب داده است. این بود که گفت:

«من به خدا از همه این مردم گرامی تر و برترم جز در بدبختی هائی که برایم پیش می آید.» حبیش که این سخن شنید ترسید که او وی را بکشد. بدین جبهه گفت:

«ای مرد، اگر تو شیر- یعنی شتر به عنوان سربها- می خواهی، یقین بدان که به خواسته خود رسیده ای.» و به بهای چهار صد شتر و شکست و بازگشت لشکر نعمان آزادی خویش را خرید.

شکت خوردگان هنگامی که به پیش نعمان برگشتند، اسارت برادرش و پرداختن ضرار به کار لشکر و ماجرای او با ابو براء، همه را به وی خبر دادند.

و بره بن رومانس، برادر نعمان، هزار شتر و اسب داد و از یزید بن صعق که اسیرش کرده بود، آزادی خود را خرید.

یزید بدین ترتیب ثروتمند شد در صورتی که پیش از آن وضع خوبی نداشت.

لبید، با شعری که ساخته، از روزگار قوم خود چنین یاد می کند:

انی امرؤ منعت ارومه عامرضیمی و قد حنقت علی خصوم تا آن جا که می گوید:

و غداة قاع القریتین اتاهم رهوا یلوح خلالها التسویم

بکتاب رجح تعود کبشهانطح الکباش کانهن نجوم در شعر بالا، از قاع القریتین منظور روز سلان است.

در این روز، بنی عامر بن صعصعه و بنی اسد در ذی علق با یک دیگر روبرو شده و جنگ سختی کرده اند.

در میدان کارزار، ربیعہ بن مالک بن جعفر بن کلاب عامری، پدر لبید شاعر، کشته شد.

مردان عامر که چنین دیدند شکست خوردند و گریختند و خالد بن نضله اسدی و پسرش حبیب، و حارث بن خالد بن مضلل، به تعقیب فراریان پرداختند و چنان این کار را دنبال کردند که ناگهان ابو براء عامر بن مالک با گروهی از یاران خویش، از پشت ایشان سر در آورد و به خالد گفت:

«ای ابو معقل، اگر می خواهی، تو به ما اجازه بده و ما هم به تو اجازه می دهیم که کشتگان خود را به خاک بسپریم و زخمیان خود را نیز ببریم.» خالد گفت:

«بسیار خوب» درین باره با یک دیگر موافقت کردند.

آنگاه ابو براء از خالد پرسید:

«آیا می دانی که ربیعہ چه شد؟»

جواب داد:

«آری، من کشته او را در میدان رها کردم.» پرسید:

«چه کسی او را کشت؟» جواب داد:

«من بدو زخمی زدم و صامت بن افقم هم بر او پرید و کارش را تمام کرد.» ابو براء، همینکه خبر کشته شدن ربیع را شنید، با یاران خویش بر خالد حمله برد. ولی خالد از حمله آنان جلوگیری کرد و با ایشان به مدارا پرداخت.

یاران ابو براء سلاح حبیب بن خالد را نیز گرفتند. ولی در همین هنگام مردان بنی اسد رسیدند و از کسان خود دفاع کردند.

جمیح درین باره گفته است:

سائل معدا عن الفوارس لاوفوا بجيرانهم و لا سلموا

یسعی بهم قرزل و یستمع الناس الیهم و تخفق اللمم

رکضا و قد غادروا ربیعه فی الآثار لما تقارب النسم

فی صدره صعده و یخلجه بالرمح حران با سلا اضم در شعر بالا قرزل نام اسب طفیل، پدر عامر بن طفیل است.

لبید در چکامه ای پدر خویش را چنین یاد می کند:

و لا من ربیع المقتربین رزئته بذی علق فاقنی حیاء ک و اصبری

ص: ۱۹۹

ابو عبيده گفته است:

عامر بن صعصعه با غطفان به پیکار پرداخت و در آن روز عامر بن طفیل هم که دوره جوانی را می گذراند و هنوز به ریاست نرسیده بود، بنی عامر را همراهی می کرد.

گروه عامر پیش رفتند تا به دشت رقم رسیدند که در آن جا بنی مره بن عوف بن سعد و با ایشان قومی از اشجع بن ذئب بن غطفان، و مردمی از فزاره بن ذبیان به سر می بردند.

اینان هنگامی خطر را احساس کردند که بنی عامر در رقم که دشتی نزدیک تضرع بود، بر ایشان هجوم بردند و نبردی خونین در میانشان بر پای شد.

درین گیر و دار، عامر بن طفیل زنی از فزاره را دید و نامش را پرسید. زن در پاسخ گفت:

«من اسماء دختر نوفل فزاری هستم.» برخی گفته اند که او اسماء دختر حصن بن حذیفه بود.

هنگامی که عامر بن طفیل سر گرم پرسش از آن زن بود ناگهان قوم خود را دید که شکست خورده اند و می گریزند و بنی مره نیز در تعقیبشان است.

عامر که چنین دید زره خود را به سوی اسماء انداخت و شتابان گریخت. ولی آن زن پس از این واقعه زره او را به وی پس داد.

بنی مره همچنان به تعقیب فراریان می پرداختند. سنان بن حارثه مری نیز فرمانده ایشان بود.

جنگاوران قبیله اشجع نیز به کیفر جنگی که بنی عامر بر پا کرده بود، از بنی عامر هر کس را که می گرفتند، می کشتند.

این گروه از بنی اشجع که به بنی مذحج موسوم بودند، هفتاد تن از عامریان را کشتند.

عامر بن طفیل در اشعار ذیل از غطفان یاد کرده و همچنین به اسماء پرداخته است:

قد سائلت اسماء و هی خفیلهضحائها اطردت ام لم اطرد

فلا بغینکم القنا و عوارضاو لا قبلن الخیل لابه ضرغد

و لا- برزن بمالک و بمالک و اخی المرورات الذی لم یسند همینکه شعر وی به غطفان رسید، گروهی از غطفان او را هجو کردند.

نابغه بنی ذبیان در آن هنگام از دست نعمان بن منذر گریخته بود و در پیش ملوک غسان به سر می برد.

ولی نعمان او را امان داد و او هم بازگشت و از قوم خود پرسید که چه اشعاری در هجو عامر بن طفیل ساخته اند.

برخی از اشعاری را که سروده بودند، برای وی خواندند.

گفت:

«شما با این شعرها به وی دشنام داده اید. عامر را نباید بدین گونه هجو کرد.

آنگاه با سرودن اشعار زیر به تخطئه عامر پرداخت که زنی

ص: ۲۰۱

را چنان گرامی داشته بود.

فان يك عامر قد قال جهلافان مطيه الجهل الشباب

فانك سوف تحلم او تباهى اذا ما شبت او شاب الغراب

فكن كايك او كابي براء توافقك الحكومه و الصواب

فلا تذهب بحلمك طاميات من الخيلاء ليس لهن باب تا آخر ...

عامر، وقتی آن را شنید، گفت:

«پیش از این کسی مرا چنین هجو نکرده بود.»

ص: ۲۰۲

ابو عبيده گفته است:

بنی ذبیان با بنی عامر - که در ساحوق به سر می برد - به جنگ پرداخت.

فرماندهی ذبیان را سنان بن ابو حارثه مری بر عهده داشت و اسب و شتر و زاد و توشه کافی در اختیار مردان ذبیان گذاشت و آنان را برای هجوم به بنی عامر آماده کرد.

آنان نیز شتران بسیاری از بنی عامر را ربودند و بازگشتند.

چیزی نگذشت که مردان عامر بدنبالشان شتافتند تا به ایشان رسیدند و نبردی خونین میانشان در گرفت.

ولی سرانجام فرزندان عامر شکست خوردند و مردانی از ایشان به سوی بیابان گریختند و در آن گرمای سخت، بیشترشان از تشنگی نابود شدند.

مردان ذبیان، به هر عامری که می رسیدند، می گفتند:

«بایست و سلاح خود را بر زمین بگذار تا جان در ببری.» او هم اطاعت می کرد.

آن روز برای بنی عامر روزی سخت هولناک بود. عامر بن طفیل و برادرش، حکم، گریختند. حکم، هنگامی که دیگر

توانی در تن نداشت، ترسید که گرفتار دشمن شود. از این رو ریسمانی به گردن خویش انداخت و از درختی بالا رفت و سر دیگرش را به شاخه درخت بست و خود را از آن حلق آویز کرد و کشت.

مردی از بنی غنی نیز همانند آن کار را کرد ولی همینکه خود را از درخت آویخت پشیمان شد و به فریاد و بیتابی پرداخت تا رسیدند و نجاتش دادند و او را به سبب بیتابی و ترسی که نشان داده بود، سرزنش کردند.

عروه بن ورد عبسی درین باره گفته است:

و نحن صبحنا عامرا فی دیارهااعلاله ارماح و ضربا مذکرا

بکل رقاق الشفرتین مهندو لدن من الخطی قد طر اسمرا

عجبت لهم اذ یخنقون نفوسهم و مقتلهم تحت الوغی کان اجدرا

ص: ۲۰۴

مثلم بن مشجر عائذی ضبی در همسایگی بنی عبس به سر می برد.

او به عماره بن زیاد، که مردی تهی مغز و بی پروا بود، پیشنهاد قمار کرد، و عماره با او به قمار پرداخت تا ده کره شتر از او برد.

مثلم از او مهلت خواست تا نزد خانواده خویش برود و طلب وی را برایش بفرستد.

ولی عماره درخواست وی را نپذیرفت.

مثلم، ناچار پسر خود، شرحاف، را پیش او گرو گذاشت و به نزد کسان خود رفت و کره شترها را گرفت و برای عماره برد و پسر خویش را از گرو در آورد.

هنگام بازگشت، پسرش، شرحاف، در راه از او پرسید:

«پدر جان، معضال کیست؟» پدرش پاسخ داد:

«او مردی از پسر عموهای تست که مدتی است رفته و تا

این ساعت باز نگشته است.» شرحاف گفت:

«پس او کشته شده و من قاتلش را می شناسم.» پدرش پرسید:

«قاتل او کیست؟» جواب داد:

«عمار بن زیاد. من به گوش خود از او شنیدم که روزی سر مست از شراب بود و به عده ای می گفت که او را کشته و کسی هم به خونخواهی نیامده است.» مدتی از این موضوع گذشت تا شرحاف بزرگ شد و جوانی نیرومند گردید.

یک بار عمار بن زیاد گروهی انبوه از قبیله عبس را گرد آورد و به دستگیری ایشان بر بنی ضبه دستبرد زد و شترانشان را ربود.

فرزندان ضبه بیدرنگ سوار شدند و خود را در چراگاه به یغما گران رساندند.

شرحاف، همینکه چشمش به عمار بن زیاد افتاد، گفت:

«ای عماره، آیا مرا می شناسی؟» عماره پرسید:

«تو کیستی؟» پاسخ داد:

«من شرحاف هستم. پسر عموی من معضال را به من بر گردان. او، روزی که به دست تو کشته شد، همانند نداشت.

این را گفت و بیدرنگ بر عماره حمله برد و او را کشت.

در آن روز ضبه و عبس جنگی سخت کردند و سرانجام ضبه شترهای خود را باز گرفت.

ص: ۲۰۶

شرحاف در این باره گفته است:

الا ابلغ سراه بنی بغیض بما لاقث سراه بنی زیاد

و ما لاقث جذیمه اذ تحامی و ما لاقی الفوارس من بجاد

ترکنا بالنقیعه آل عبس شعاعا یقتلون بكل واد

و ما ان فاتنا الا شریدیوم القفر فی تیه البلاد

فسل عنا عماره آل عبس و سل وردا و ما کل بداد

ترکتهم بوادی البطن رهنالسیدان القراره و الجلاذ

ص: ۲۰۷

ابو عبیده گفته است:

فرزندان عامر به راه افتادند تا قبیله غطفان را بیابند و به کیفر خون هائی که این قبیله در روز رقم و روز ساحوق ریخته بود، از او انتقام بکشند.

در راه به بنی عبس برخوردند.

هیچیک از مردم عبس با بنی غطفان نبود و اصولاً بنی عبس نه در جنگ رقم شرکت داشت نه در جنگ ساحوق، و دشمنان بنی عامر را نیز یاری نداده بودند، بلکه می گویند اشجع و فزاره و خاندان های دیگر غطفان بودند که به غطفان کمک کرده بودند، چنان که ما به شرح آن خواهیم پرداخت.

باری، ابو عبیده گفته است:

فرزندان عامر بر شتران بنی عبس و ذبیان و اشجع دستبرد زدند و آنها را ربودند و برگشتند که به جایگاه های خود بروند ولی راه را گم کردند و در دره نباه افتادند که راه به جائی نمی - یافت و به بن بست می رسید.

درین دره پیش رفتند تا به پایان آن رسیدند که نزدیک بود دو کوه به هم وصل شوند.

زنی که بر فراز کوه ایستاده بود آنقدر شاخه های درختی را به هم زد تا آنان را متوجه خود ساخت.

از آن زن پرسیدند:

«راه خروج از کدام طرف است؟» جواب داد:

«از همان طرف که سواران می آیند.» زن در همان هنگام سوارانی را که از دور می آمدند، بخوبی می دید زیرا بر فراز کوه بود ولی فرزندان عامر، آنها را نمی دیدند زیرا در دره قرار داشتند. از این رو، مردی را بالای کوه فرستادند تا درست بنگرد و ایشان را از آنچه می بیند آگاه سازد.

او بر فراز کوه رفت و نگاهی انداخت و گفت:

«کسانی را بر پشت اسبان می بینم که مانند خردسالان هستند و نوک نیزه های ایشان بر پشت گوش اسبشان است.» گفتند:

«آنها اهل فزاره هستند.» او بار دیگر نگاه کرد و گفت:

«کسانی را می بینم که کلاه خودهای چنین دار به سر و جامه های سرخ به تن دارند.» گفتند:

«آنها سواران اشجع هستند.» او پس از سومین نگاهی که به دشت انداخت، گفت:

«همچنین، کسانی را می بینم به سیاهی کرکس ها، که گوئی بار و بنه خود را از روی اسب ها برداشته اند و بر روی رانهای خود حمل می کنند و نزدیک سنان نیزه های خود را گرفته اند

ص: ۲۰۹

و آنها را می کشند.» گفتند:

«آنها جنگاوران عبس هستند که مرگ ناگهانی به همراه می آورند!» چیزی نگذشت که مهاجمان به دره رسیدند و عامر بن طفیل نخستین کسی بود که با اسب گلگون خود، چنان تاخت که از چنگ آن قوم رهائی یافت و همینکه اسبش خسته شد او را پی برید و کشت تا اهل فزاره نتوانند برای جفتگیری و کره کشی از آن استفاده کنند.

جنگ میان دو طرف در گرفت و ادامه یافت.

مردان عامر شکست خوردند و بسیاری از ایشان کشته شدند. یکی از بزرگانشان که به خاک هلاک افتاد، براء بن عامر بن مالک بود، که پدرش، ابو براء، به نام وی کنیه داشت.

نهشل و انس و هزار، پسران مره بن انس بن خالد بن جعفر هم به قتل رسیدند.

ربیع بن زیاد عبسی نیز عبد الله بن طفیل برادر عامر را کشت.

بجز اینها گروه بسیار دیگری جان خود را از دست دادند و شکستی سخت نصیب بنی عامر گردید.

ص: ۲۱۰

ابو عبیده گفته است:

مثنی بن حارثه شیبانی، خواهرزاده عمران بن مره، بر بنی تغلب، که نزدیک فرات می زیست، حمله برد و پیروزی یافت و از جنگاوران آن قبیله، هر کس را که گرفت، کشت. و گروه بسیاری را نیز در رود فرات غرق کرد و اموالشان را ربود و میان یاران خویش تقسیم کرد. این نبرد اندکی پیش از ظهور اسلام روی داد.

شاعرشان درین باره گفته است:

منا الذی غشی الدلیکه سیفه علی حین ان اعیاء الفرات کتائبه

و منا الذی شد الرکی لیستقی و یسقی محضا غیر ضاف جوانبه

و منا غریب الشام لم یر مثله افکک لعان قد تنائی اقاربه در شعر بالا منظور از «دلیکه» اسب مثنی بن حارثه است.

منظور از «و الذی شد الرکی» مره بن همام، و منظور از «غریب الشام» ابن قلوص بن نعمان بن ثعلبه است.

معضل ضببی گفته است:

بنی تغلب و نمر بن قاسط و مردمی از تمیم با هم به زد و خورد پرداختند تا در ناحیه بارق، که از سرزمین سواد بود، رسیدند و فرود آمدند و از میان خود، نمایندگانی را پیش بکر بن وائل فرستادند تا به سوی ایشان دست صلح و آشتی دراز کنند.

مقارن همین احوال، شیبان و یارانش گرد هم آمدند و بر آن شدند که به تغلب و همدستانش بتازند.

زید بن شریک شیبانی گفت:

«من دائی های خود را که از خاندان نمر بن قاسط هستند امان داده ام.» آنان به شنیدن این سخن، از نمر بن قاسط، چشم پوشیدند و به بنی تغلب و تمیم حمله بردند و گروه بسیاری از ایشان را کشتند چنان که تغلب تا آن زمان چنین آسیبی ندیده بود و آن روز بدترین روز برای تغلب و تمیم به شمار می رفت زیرا مردانشان کشته شدند و اموالشان به یغما رفت و زنان و فرزندانشان به اسارت در آمدند.

مهاجمان اموال و اسیران را میان خود تقسیم کردند و ابو کلبه شیبانی گفت:

و ليله بسعادی لم تدع سندلتغلبی و لا انفا و لا حسبا

و النمریون لو لا سر من ولدوا من آل مره شاع الحی منتهبا

ص: ۲۱۲

در این روز بنی یربوع بر لشکریان نعمان بن منذر پیروزی یافته است.

سبب بروز این جنگ آن بود که اختلافی بر سر «ردافت» پیش آمد. ردافت حکم وزارت را داشت و همیشه «ردیف» در دست راست پادشاه می نشست. (۱) ردافت در خاندان بنی یربوع که جزء تمیم به شمار می رفت، موروثی بود و این منصب را پسر از پدر و کوچک از بزرگ به ارث می برد.

در روزگار پادشاهی نعمان، یا به گفته برخی: در زمان پسرش منذر، حاجب بن زراره دارمی تمیمی از نعمان در خواست کرد که منصب ردافت را به حارث بن بیه بن قرط بن سفیان بن مجاشع دارمی تمیمی واگذار کند. (۱)

ص: ۲۱۳

۱- - ردافت اسم است از ارداف پادشاهان در جاهلیت و هر گاه که پادشاه به جنگی می رفت، ردف در جای او می نشست و تا بازگشت شاه خلیفه او بود و وقتی لشکریان شاه بر می گشتند، ردف یک چهارم غنیمت را از آنان می گرفت. (خلاصه از لغتنامه دهخدا)

نعمان این موضوع را با بنی یربوع در میان گذاشت و از ایشان خواست که موافقت کنند.

ولی بنی یربوع که در پائین طخفه می زیست از موافقت خودداری کرد.

نعمان نیز به سبب این سر پیچی، پسر خود، قابوس، و حسان برادر خود را که پسر مندر بود، به سر کوبی ایشان برانگیخت.

قابوس فرماندهی لشکر و حسان فرماندهی پیشروان لشکر را داشت.

نعمان از سپاهیان دست پرورده خود و پیران و بزرگان و توده قبیله تمیم و غیره لشکری انبوه ترتیب داد و در اختیار قابوس و حسان گذاشت.

این دو تن با لشکریان خود به راه افتادند تا به طخفه رسیدند و با مردان یربوع سر گرم کارزار شدند.

یربوع در این نبرد سر سختی و پافشاری بسیار نشان داد تا سرانجام قابوس و یارانش شکست خوردند و ابو عمیره طارق، اسب قابوس را پی برید و کشت و قابوس را اسیر کرد و می خواست کاکل جلوی پیشانی وی را بتراشد که قابوس گفت:

«موی جلوی پیشانی پادشاهان را نمی تراشند.» ابو عمیره به شنیدن این سخن، او را رها کرد.

حسان را نیز بشر بن عمرو بن جوین اسیر کرد ولی بر او منت نهاد و آزادش ساخت.

شکت خوردگان به سوی نعمان رفتند و هنگامی به بارگاه وی رسیدند که شهاب بن قیس بن کیاس یربوعی در حضورش بود
نعمان که خبر شکست لشکر خود را شنید، گفت:

«ای شهاب، پسر من و برادر مرا جست و جو کن. اگر آن

دو را زنده یافتی، ردافت را به بنی یربوع باز می گردانم و کسانی را هم که کشته اند به ایشان می بخشم، اموالی را هم که برده اند به ایشان وا می گذارم. دو هزار شتر نیز به آنان می دهم.» شهاب رفت و آن دو را زنده یافت و با خود آورد. نعمان نیز به عهد خود وفا کرد و آنچه گفته بود به جای آورد و دیگر ردافت را از آنان نگرفت.

مالک بن نویره در این باره گفته است:

و نحن عقرنا مهر قابوس بعد مارای القوم منه الموت و الخیل تلحب

علیه دلاص ذات نسج و سیفه جراز من الهندی ایض مقضب

طلبنا بها، انا مدادیک نیلها اذا طلب الشأو البعید المغرب

ص: ۲۱۵

ابو عییده گفته است:

قیس بن عاصم منقری تمیمی با مقاعس که خاندان هائی از تمیم به شمار می رفتند و صریم و ربیع و عبید، پسران حارث بن عمرو بن کعب بن سعد بودند، به پیکار پرداخت.

سلامه بن ظرب حمانی هم با احارث- که خاندان های دیگری از تمیم محسوب می شدند و حمان و ربیعه و مالک و اعرج، پسران کعب بن سعد بودند، قیس را در آن پیکار یاری می کردند.

این گروه که با بکر بن وائل سر جنگ داشتند به اللهازم رسیدند که عبارت بودند از بنی قیس و تیم اللات، پسران ثعلبه بن عکابه بن صعّب بن علی بن بکر بن وائل، و با ایشان ذهل بن ثعلبه، و عجل بن لجیم و عنزه بن اسد بن ربیعه در نجاج و نیتل می زیستند. (۱) چون در میان قیس بن عاصم و سلامه بن ظرب صلح و صفا بر قرار بود، قیس به سوی نجاج تاخت و سلامه نیز به نیتل هجومیر

ص: ۲۱۶

۱- - نجاج به فتح نون و نیتل به فتح ثاء و سکون یاء و فتح تاء است. ابن اثیر

برد تا ساکنانش را غارت کند.

قیس همینکه به نباح رسید، اسبان خود را آب داد، سپس آنچه لشکریانش آب همراه داشتند همه را دور ریخت و به آنان گفت:

«باید مردانه بجنگید تا به پیروزی برسید، و گرنه مرگ در پیش روی و بیابان بی آب در پشت سر شماست.» یاران قیس که چنین دیدند، صبح به هر کس که از قبیله بکر در نباح بود حمله بردند و چنان سخت نبرد کردند که بکریان شکست خوردند و لشکر قیس غنائمی از ایشان به چنگ آورد که از شدت زیادی به شمار در نمی آمد.

قیس پس از فراغت از آن تاراج، شتابان باز گشت و به سوی تیتل رفت و خود را به سلامه و یارانش رساند.

سلامه هنوز با ساکنان تیتل به جنگ پرداخته و از تاراج آن ناحیه نصیبی نبرده بود که قیس رسید و به مردم تیتل نیز حمله برد و آنان را شکست داد و غنائمی به چنگ آورد به اندازه غنائمی که در نباح به دست آورده بود.

در این هنگام سلامه بن ظرب به نزد او آمد و گفت:

«شما کسانی را هم که از آن من بوده اند غارت کرده اید.

در صورتی که اینها شکار من بودند و می بایست اموالشان به من برسد.» بر سر این موضوع با هم چون و چرا کردند تا جائی که نزدیک بود میانشان آشوبی بر پای گردد ولی سرانجام با هم صلح کردند بدین قرار که قیس آنچه از تیتل به چنگ آورده به سلامه واگذار کند.

ربیعہ بن طریف در این باره می گوید:

فلا یبعدنک الله قیس بن عاصم فانت لنا عز عزیز و معقل

ص: ۲۱۷

انا بن الذى شق المرار و قد رأى بثتل احياء اللهازم حضرا

فصبهم بالجيش قيس بن عاصم فلم يجدوا الا الاسنه مصدرا

سقامهم بها الذيفان فيس بن عاصم و كان اذا ما اورد الامر اصدرا

على الجرد يعلكن الشكيم عوا بسا اذا الماء من اعطافهن تحدرا

فلم يرها الرءون الا فجاء هيثرن عججا كالذواخن اكدرا

و حمران ادته الينا رما حنفا نزع غلا فى ذراعيه اسمرا ص: ١٠

ابو عبيده گفته است:

این روز با پیروزی بکر بن وائل و شکست تمیم پایان یافت.

سبب جنگ میان این دو قبیله آن بود که گروهی از بکر به صعاب رفتند و زمستان را در آن جا گذراندند.

همینکه بهار نیز به پایان رسید، از آن جا برگشتند و به الدو گذشتند و مردمی از بنی تمیم بن بنی عمرو و حنظله را دیدند و بر بسیاری از شتران آنها دستبرد زدند و رفتند.

بنی عمرو و حنظله که چنین زیانی دیده بودند، به هر سو فریاد خواه فرستادند و لشکریانی برای خود گرد آوردند و در پی بکر بن وائل شتافتند.

مردان بکر نیز که چنان دستبردی زده بودند دو شبانه روز بیدرنگ راه پیمودند تا شتابان خود را به فلج (به فتح فاء و سکون لام) رسانند، ضمنا دو تن را با دو اسب تیز تک به عنوان دیده بان در پشت سر خود گذاشته بودند تا چنانچه دیدند یغمازدگان به تعقیبشان پرداخته اند شتابان خود را به آنها برسانند و از این موضوع آگاهشان کنند.

همینکه تمیم به آن دو مرد رسید، آن دو، سوار بر اسب های

خود شدند و به سوی قوم خود شتافتند و تعقیب تمیم را به ایشان خبر دادند.

دیری نگذشت که مردان تمیم به فلج رسیدند. و همینکه حنظله بن یسار عجلی سراپرده خویش را بر پا کرد. کسان وی نیز پیرامون او گرد آمدند و آماده شدند که در کنار او به پیکار پردازند.

این گروه که از قبیله بکر بن وائل بودند، هنگامی که با بنی تمیم روبرو شدند به نبردی خونین پرداختند و عرفجه بن بحیر عجلی به خالد بن مالک بن سلمه تمیمی حمله برد و او را به نیزه زد و اسیر کرد.

در میدان جنگ ربعی بن مالک بن سلمه نیز کشته شد و تمیم شکست خورد و بکر بن وائل آنچه خواست از آنان گرفت.

بعد، عرفجه موی پیشانی خالد بن مالک را چید و آزادش کرد.

خالد درین باره گفت:

وجدنا الرفد رفد بنی لجیم اذا ما قلت الارفاد زادا

هم ضربوا القباب ببطن فلج و ذادوا عن محارمهم ذیادا

و هم منوا علی و اطلقونی و قد طاوعت فی الجنب القیادا

ألیسوا خیر من ركب المطایا و اعظمهم اذا اجتمعوا رمادا

ألیس هم عماد الحی بکرا اذا نزلت مجلله شدادا و قیس بن عاصم در نکوهش خالد گفته است:

لو كنت حرا یا ابن سلمی بن جندل نهضت و لم تقصد لسلمی ابن جندل

فما بال اصداء بفلج غریبهتادی مع الاطلاع: یا لابن حنظل

صوادی لا مولی عزیز یجیبها و لا اسره تسقی صداها بمنهل

و غادرت ربعا بفلج ملحبا و اقبلت فی اولی الرعیل المعجل

همچنین، می گوید: به کسانی که بر خاک افتاده بودند و از تشنگی فریاد العطش می زدند و مطابق روش دوره جاهلیت می بایست به آنان آب داده شود، هیچ کس آب نداد.

اگر کار به دراز گوئی نمی کشید در این باره روشن تر از این شرح می دادیم.

ص: ۲۲۱

ابو عیبه گفته است:

روز شیطان (به فتح شین و فتح یاء مشدد و فتح طاء و سکون یاء) روزی است که به سود بکر بن وائل تمام شده است.

هنگامی که اسلام در نجد ظهور کرد، بکر رهسپار سواد گردید و از قریش، مقایس بن عمرو عائدی بن عائده در شیطان با بنی شیبان هم پیمان ماند.

فرزندان بکر، پس از اقامت در سواد، دچار و با و طاعونی شدند که در روزگار خسرو شیرویه بروز کرده بود.

از این رو، گریزان از آنجا برگشتند و در دامنه کوه لعل فرود آمدند که خشک و بی حاصل بود. ولی شیطان، بر عکس، سر سبز و حاصلخیز شده بود، بدین جهت قبیله تمیم در آن جا سکونت گزید.

فرزندان بکر، همینکه خبر آبادی و سرسبزی شیطان را شنیدند گرد هم آمدند و گفتند:

«ما بر تمیم حمله می بریم. و چون در دین عبدالمطلب - یعنی دین محمد (صلی الله علیه و آله) - هر کس که کسی را بکشد باید او را در برابرش کشت، ما تمیم را غارت می کنیم و بعد اسلام می آوریم»

تا دیگر نتوانند ما را بکشند.» بدین قرار با زنان و فرزندان و دارائی خویش، به فرماندهی بشر بن مسعود بن قیس بن خالد از لعل حرکت کردند و چنان شتابان راه پیمودند که تا شیطان هشت شب راه بود ولی آنان این راه را در چهار شب طی کردند و با این سرعت، پیش از آن که خبرشان به شیطان برسد، خودشان رسیدند.

در نتیجه، مردم تمیم غافلگیر شدند و هنگامی به خود آمدند که مورد حمله مردان بکر قرار گرفته بودند. از این رو جنگی سخت کردند و تا آنجا که توانستند پایداری و ایستادگی نشان دادند ولی شکست خوردند و بکر پیروزی یافت.

رشید بن رمیض عنبری، با سرودن اشعار زیر، بدین موضوع می‌بالد:

و ما کان بین الشیطان و لعل لسنوتنا الا مناقل اربع

فجئنا بجمع لم یر الناس مثله یکاد له ظهر الودیعه یطلع

بار عن دهم تنسل البلق وسطه له عارض فیه المنیه تلمع

صبحنا به سعدا و عمرا و مالکافضل لهم یوم من الشر اشنع

و ذا حسب من آل ضبه غادروا بجرى کما یجرى الفصیل المفزع

تقصع یربوع بسره ارضنا و لیس لیربوع بها متقصع بعد پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) به بکر بن وائل نامه فرستاد و آنان را در برابر کاری که کرده بودند اندرز داد:

ص: ۲۲۳

روزهای انصار که قبیله های اوس و خزرج هستند و آنچه در میانشان رخ داده است

انصار لقب دو قبیله اوس و خزرج است.

اوس و خزرج دو پسر حارثه بن ثعلبه العنقاء بن عمرو مزقیاء بن عامر ماء السماء بن حارثه الغطریف بن امرؤ القیس البطریق بن ثعلبه بن مازن بن ازد بن غوث بن نبت بن مالک بن زید بن کهلان بن سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان بودند.

پیغمبر خدا، صلی الله علیه و سلم، هنگامی که به مدینه مهاجرت فرمود و اوس و خزرج به پاسداری و یاری او پرداختند، این دو را به لقب «انصار» ملقب ساخت.

مادر اوس و خزرج، قیله، دختر کاهل بن عذره بن سعد بود.

از این رو، آن دو را پسران قیله می خوانند.

ثعلبه، جد اوس خزرج، را به سبب گردن درازی که داشت ثعلبه العنقاء لقب داده بودند زیرا «عنقاء» به معنی دراز گردن است.

ص: ۲۲۴

جد بزرگ ایشان، عمرو، را نیز از آن رو عمرو مزقیاء می خواندند که هر روز یکی از جامه های خود را پاره می کرد تا هیچ کس دیگری آن را نپوشد.

عمر نیز به سبب گشاده دستی و بخششی که داشت به ماء السماء ملقب شده بود چون دستش همانند ابری بود که باران جود و کرم از آن می بارید. برخی نیز گفته اند به سبب شرف و بزرگواری او، این لقب را به وی داده بودند.

امرؤ القیس نیز از آن جهه «بطریق» لقب یافته بود که نخستین کسی بود که اسرائیلیان عرب، پس از بلقیس، از او یاری خواستند و رجبم بن سلیمان بن داود (علیه السلام) او را به پایه بطریقی رساند و از آن پس «بطریق» خوانده شد.

خانه های قبائل ازد در مأرب، از سرزمین یمن، قرار داشت تا هنگامی که پیشگویان عمرو بن عامر مزقیاء را خبر دادند که چون آنان به پیغمبران خدا ایمان نیاورده و ایشان را دروغگو انگاشته اند، به کیفر این گناه، به زودی سیل عرم شهرشان را ویران و بیشتر مردم شهر را غرق خواهد کرد.

عمرو که این پیشگوئی را شنید، هر چه داشت فروخت و با پیروان خویش از مأرب کوچ کرد.

از آن پس در شهرها پراکنده شدند و هر گروهی ناحیه ای را برگزید. خزاعه در حجاز و غسان در شام ماندگار شد.

ثعلبه بن عمرو بن عامر و همراهانش، ضمن کوچ، به مدینه گذشتند که در آن زمان یثرب نامیده می شد.

اوس و خزرج، دو پسر حارثه، با همراهان و خویشان خود در آن شهر ماندند.

یثرب دارای قریه ها و بازارهایی بود و قبائلی از یهود، از

بنی اسرائیل و غیره، مانند قریظه و نضیر و بنو قینقاع و بنو ماسله و زعوراء و دیگران در آن جا سکونت داشتند و دژهایی ساخته بودند که هر گاه خطری تهدیدشان می کرد بدانها پناهنده می شدند.

خانواده های اوس و خزرج نیز در آن شهر فرود آمدند و برای خود خانه ها و دژهایی ساختند. ولی برتری و فرمانروائی با یهود بود تا هنگامی که فطیون روی کار آمد و میان او و مالک بن عجلان واقعه ای روی داد که ما به خواست خدای بزرگ به ذکر آن می پردازیم.

پس از آن واقعه، پیروزی نصیب اوس و خزرج شد و آنان همچنان با پیروزی و همدستی و یگانگی می زیستند تا جنگ سمیر پیش آمد به گونه ای که ما- چنان که خدای بزرگ بخواهد- در جای خود شرح خواهیم داد.

ص: ۲۲۶

سخن درباره چیرگی انصار بر مدینه و سستی کار یهود در آن شهر و کشته شدن فطیون

پیش از این گفتیم که وقتی انصار در مدینه فرود آمدند، یهودیان بر آن شهر تسلط داشتند و این چیرگی و برتری، همچنان از آن ایشان بود تا هنگامی که فطیون یهودی بر آنان فرمانروائی یافت.

فطیون- که اصلاً اسرائیلی و از بنی ثعلبه بود مردی بدخوی و نابکار و هرزه به شمار می رفت.

یهودیانی که از او پیروی می کردند بدین حکم او تن در داده بودند که هیچ کس حق زناشوئی ندارد مگر این که نخست، قبل از زفاف، زن خود را به بستر فطیون بفرستد.

اوس و خزرج نیز ناچار بودند که از این قرار ننگین پیروی کنند تا وقتی که یکی از خواهران مالک بن عجلان سالمی خزرجی زناشوئی کرد و در شب عروسی، از بزم بیرون رفت در حالیکه برادرش نیز همراهش بود.

ص: ۲۲۷

چون ساق پاهای او بیرون بود، برادرش بدو خرده گرفت، و گفت:

«این وضع خیلی بد است.» خواهرش جواب داد:

«آن که شوهر من است، مرا به وضعی بدتر از این می خواهد زیرا رضا داده است که من قبلا با کسی غیر از او همبستر شوم.»
بعد که دوباره به بزم عروسی برگشت، برادرش خود را بدو رساند و گفت:

«خبر داری که من چه می خواهم بکنم؟» گفت:

«چه می خواهی بکنی؟» جواب داد:

«می خواهم با زنانی که همراه تو پیش فطیون می آیند، من نیز داخل اطاق شوم و همینکه زنان بیرون رفتند و فطیون وارد شد و خواست با تو نزدیکی کند، او را بکشم.» خواهرش گفت:

«همین کار را بکن.» هنگامی که زنان می خواستند خواهرش را پیش فطیون ببرند، او نیز در جامه زنانه همراهشان رفت و شمشیری هم با خود برد و همینکه زنان خواهرش را به سرای فطیون رساندند و برگشتند و فطیون به خواهرش نزدیک شد، او را کشت و گریخت.

یکی از آنان درین باره گفته است:

هل کان للفطیون عقر نساءکم حکم النصیب فبئس حکم الحاکم

حتی حباه مالک بمرشهمراء تضحک عن نجیع قاتم مالک بن عجلان، پس از کشتن فطیون، گریزان از مدینه

بیرون رفت تا به شام رسید و به پادشاهی از پادشاهان غسان پناهنده گردید که ابو جبیله خوانده می شد و نامش عبید بن سالم بن مالک بن سالم بود و یکی از بنی غضب بن جشم بن خزرج به شمار می رفت و تازه در میان کسان خود به پادشاهی و بزرگی رسیده بود.

و نیز گفته شده است که او پادشاه نبود بلکه در نزد پادشاه غسان پایه ای بلند داشت. و این درست است زیرا پادشاهی بدین نام در میان پادشاهان غسان شناخته نشده است. او همچنین، به گونه ای که یاد شد، از خزرج بود.

هنگامی که مالک بدو رسید، از بیدادگری و سیاهکاری فطیون شکایت آغاز کرد و بدو خبر داد که فطیون را کشته و دیگر نمی تواند که بدان شهر باز گردد.

ابو جبیله که این سخنان شنید با خدای خود عهد کرد که تا وقتی که یهود را به خواری نشانده و اوس و خزرج را به بزرگی و سرفرازی نرسانده، به هیچ زیب و زیوری دست نزند و از هیچ زنی کام نگیرد.

آنگاه با گروهی انبوه از شام به راه افتاد و چنین وانمود کرد که می خواهد بر یمن بتازد، تا این که به مدینه رسید و در ذو حرض (به ضم حاء و راء) فرود آمد و اوس و خزرج را از قصد خویش آگاه ساخت.

بعد بزرگان یهود را به نزد خود فرا خواند و وانمود کرد که می خواهد آنان را بنوازد. ایشان هم با همراهان و چاکران و ویژگیان خود به راه افتادند و همینکه به سرای ابو جبیله رسیدند ابو جبیله دستور داد که یک یک بر او وارد شوند.

سپس هر کس را که وارد شد گردن زد و بدین تدبیر همه را کشت.

پس از نابودی سران یهود، اوس و خزرج گرامی ترین مردم مدینه به شمار آمدند و در بهره برداری از نخلستان ها و خانه ها با یهودیان شریک و سهم شدند.

رمق بن زید خزرجی در چکامه ای ابو جبيله را ستوده، که این چند شعر از آن جمله است:

و ابو جبيله خير من يمشى و أوفاهم يمينا

و أبرهم برا و أعملهم بهدى الصالحينا

ابقت لنا الايام و الحرب المهمه تعترينا

و ابو جبيله خير من يمشى و أوفاهم يمينا ابو جبيله که این چکامه را شنید گفت: «عسلی پاکیزه بود در ظرفی بد!» و این سخن را از آن رو گفت که رmq مردی لاغر و کوچک اندام بود.

رمق پاسخ داد:

«بزرگی مرد به دو عضو اوست که از همه کوچک تر است:

دل او و زبان او.» ابو جبيله سپس به شام بازگشت.

ص: ۲۳۰

انصار، همچنان با یک دیگر اتفاق و اجتماع داشتند تا اینکه نخستین اختلاف میانشان روی داد و جنگی در گرفت که معروف است به جنگ سمیر (به ضم سین و فتح میم و سکون یاء) سبب آن این بود که مردی از بنی ثعلبه، از خاندان سعد بن ذبیان، که کعب بن عجلان خوانده می شد به سرای مالک بن عجلان سالمی فرود آمد و با او هم پیمان و همخانه گردید.

کعب یک روز به بازار بنی قینقاع رفت و در آن جا مردی را دید از قبیله غطفان که اسبی داشت و می گفت:

«این اسب به کسی می رسد که گرامی ترین مرد یثرب باشد.» یکی از کسانی که سخن او را شنید، گفت:

«به فلان شخص می رسد.» دیگر گفت:

«به احیحه بن جلاح اوسی می رسد.» سومی گفت:

«فلان، پسر فلان مرد یهودی بر همه اهل این شهر برتری دارد.» سرانجام آن مرد غطفانی اسب را به مالک بن عجلان فروخت.

کعب که چنین دید، فریاد زد:

«نگفتم به شما که هم پیمان من، مالک، از همه شما برتر است؟» یکی از مردان اوس، که از خاندان بنی عمرو بن عوف بود و سمیر خوانده می شد، از حرف کعب به خشم آمد و او را دشنام داد.

ولی به زودی از هم جدا شدند.

مدتی بعد، یک روز کعب به بازاری رفت که در قباء (به ضم قاف) داشتند.

سمیر نیز در پی او روان شد و او را همچنان دنبال کرد تا هنگامی که بازار خلوت شد و او را کشت.

مالک بن عجلان، همینکه از کشته شدن کعب آگاه گردید، برای بنی عمرو بن عوف پیام فرستاد و قاتل او را خواست.

ولی آنان پاسخ دادند:

«ما نمی دانیم چه کسی او را کشته است.» درین باره پیک و پیام هائی میانشان رد و بدل گردید. مالک سمیر را می خواست و آنان نیز آدمکشی وی را انکار می کردند.

بعد حاضر شدند که خونبهای مقتول را پردازند و مالک هم این پیشنهاد را پذیرفت.

در میان ایشان رسم بود که خونبهای هم پیمان نصف خونبهای خویشاوند پرداخته می شد.

ولی مالک از پذیرفتن نصف خونبها خودداری کرد و خونبهای کامل می خواست.

آنان از پرداخت چنین مبلغی سرباز زدند و گفتند:

«ما خونبهای هم پیمان را می پردازیم که نصفه باید پرداخت شود.» در این باره هر دو طرف سر سختی و پافشاری کردند تا کارشان

ص: ۲۳۲

به جنگ کشید و با هم در افتادند و پیکاری سخت کردند و پراکنده شدند.

ولی سایر خاندان های انصار نیز دخالت کردند و آتش فتنه را دامن زدند تا یک بار دیگر دو گروه متخاصم با هم روبرو شدند و جنگیدند تا شب شد و تاریکی شب در میانه حائل گردید.

در آن روز، پیروزی با اوس بود.

وقتی دو طرف از هم جدا شدند، افراد اوس برای مالک پیام فرستادند و او را به داوری فراخواندند و پیشنهاد کردند که منذر بن حرام نجاری خزرجی، جد حسان بن ثابت بن منذر، در میانشان داوری کند.

مالک این پیشنهاد را پذیرفت.

بنا بر این پیش منذر رفتند و منذر حکم کرد که برای کعب، هم پیمان مالک، استثنائاً به اندازه خونبهای خویشاوند پردازند، بعد باز به همان روش قدیم برگردند.

ناچار بدین داوری گردن نهادند و خونبها را پرداختند ولی دشمنی و کینه ای که نسبت به هم پیدا کرده بودند، همچنان در میانشان باقی ماند.

ص: ۲۳۳

این جنگ در میان بنی جحجبا، از اوس، و بنی مازن بن نجار، از خزرج، در گرفت.

سبب بروز این جنگ آن بود که کعب بن عمرو مازنی با زنی از قبیله بنی سالم زناشوئی کرد ولی با این قبیله اختلاف داشت.

بدین جهت اخیحه بن جلاح، بزرگ قبیله بنی جحجبا گروهی را فرستاد که مواظب وی بودند و در نخستین فرصت که بر او دست یافتند، او را کشتند.

عاصم بن عمرو، برادر مقتول، همینکه خبر کشته شدن برادر خود را شنید، کسان خود را گرد آورد و آماده کارزار شد و برای بنی جحجبا پیام فرستاد و به ایشان اعلان جنگ داد.

در نتیجه، دو گروه متخاصم در رحابه با هم روبرو شدند و پیکاری سخت کردند.

سرانجام بنی جحجبا و یارانش شکست خوردند و اخیحه نیز با ایشان گریخت ولی عاصم بن عمرو در تعقیب او تاخت و هنگامی به وی رسید که او به درون دژ خود رفته بود.

عاصم تیری به سوی او انداخت که به دروازه دژ خورد و او

جان بدر برد ولی عاصم به یکی از برادران وی حمله برد و او را کشت.

پس از آن جنگ چند شب درنگ کردند و احیحه شنید که عاصم درین مدت می کوشد تا فرصتی بیابد و او را غافلگیر کند و بکشد.

از این رو، احیحه گفت:

نبث انك جئت تسرى بين داري و القبابه

فلقد وجدت بجانب الضحيان شبانا مهابه

فتيان حرب في الحديد و شامرين كاسد غابه

هم نكبوك عن الطريق فبت تركب كل لابه

أ عصيم لا تجزع فان الحرب ليست بالدعابه

فانا الذي صبحتكم بالقوم اذ دخلوا الرحابه

و قتلت كعبا قبلها و علوت بالسيف الذؤابه عاصم در پاسخ وی گفت:

ابلع احیحه ان عرضت بداره عنی جوابه

و انا الذي اعجلته عن مقعد الهی کلابه

و رميته سهما فأخطأه و اغلق ثم بابه و چند شعر دیگر.

بعد احیحه یاران خود را گرد آورد و قرار گذاشت که بر بنی نجار شیخون بزند.

سلمی، دختر عمرو بن زید نجاری، در پیش او بود. این خانم همان کسی است که مادر عبدالمطلب، نیای پیامبر، صلی الله علیه و سلم، است.

سلمی، بدین کار راضی نبود و همینکه شب فرا رسید، احیحه که مدتی بیداری کشیده بود به خواب رفت. سلمی فرصت را غنیمت

شمرد و پیش بنی نجار رفت و آنان را از موضوع آگاه ساخت و بازگشت.

مردان قبیله نجار به شنیدن این خبر به حال آماده باش در- آمدند و نزدیک سپیده دم که احیحه و همدستانش حمله را آغاز کردند، آنان که سراپا مسلح شده بودند، با دشمن روبرو گردیدند و جنگ کوتاهی میانشان در گرفت و احیحه که دید نتوانسته بنی نجار را غافلگیر کند، عقب نشست.

بعد شنید که سلمی، بنی نجار را از نقشه آن شیخون ناگهانی آگاه ساخته بوده است. از این رو، به خشم آمد و چنان او را زد که دستش شکست. بعد او را طلاق داد و اشعاری ساخت که این چند بیت از آن جمله است.

لعمر اییک ما یغنی مکانی من الحلفاء آکله غفول

تؤوم لا تقلص مشمعلامع الفتیان مضجعه ثقیل

تنزع للجليله حیث کانت کما یعتاد لقحته الفصیل

و قد اعددت للحدثان حصنالمو أن المرء ینفعه العقول

جلاه القین ثمت لم تخنه مضاربه و لاطته فلول

فهل من کاهن آوی الیه اذا ما حان من آل نزول

یراهنی و یرهننی بنیه و ارهنه بنی بما اقول

فما یدری الفقیر متی غناه و ما یدری الغنی متی یعیل

و ما تدری و ان اجمعت امرابای الارض یدرکک المقیل

و ما تدری و ان انتجت سقبالغیرک ام یکون لک الفصیل

و ما ان اخوه کبروا و طابوالباقیه، و امهم هبول

ستشکل او یفارقها بنوها بموت او یجی ء لهم قتول

سخن درباره جنگ در میان عمرو بن عوف و بنی حارث که روز سراره است

در میان بنی عمرو بن عوف، که از قبیله اوس بود، و بنی حارث، که از خزرج بود، جنگی خونین در گرفت.

سبب بروز این جنگ آن بود که مردی از بنی حارث، مردی از بنی عمرو را کشت.

مردان عمرو در صدد خونخواهی بر آمدند و قاتل او را غافلگیر کردند و کشتند.

افراد خانواده قاتل، وقتی که پی بردند او چطور کشته شده، خود را برای جنگ آماده کردند و برای بنی عمرو بن عوف پیام فرستادند و آنان را به پیکار فراخواندند.

در نتیجه، دو طرف در سراره با هم روبرو شدند.

حضیر بن سماک پدر اسید بن حضیر بر قبیله اوس، و عبد الله بن سلول ابو الحباب، همان کسی که در رأس منافقان قرار گرفت، بر قبیله خزرج فرماندهی می کرد.

درین نبرد خونین، هر دو دسته تا چهار روز در برابر هم

ص: ۲۳۷

پایداری کردند. بعد مردان اوس به خانه های خود برگشتند و قبیله خزرج به پیروزی خود فخر کرد و حسان بن ثابت در این باره گفت:

فدى لبى النجار امى و خالتى غداه لقوهم بالمتقفه السمر

و صرم من الاحياء عمرو بن مالک اذا ما دعوا كانت لهم دعوه النصر

فو الله لا انسى حياتى بلاءهم غداه رموا عمرا بقاصمه الظهر حسان، همچنين گفته است

لعمر ابيك الخير بالحق ما نباعلى لسانى فى الخوب و لا يدى

لسانى و سيفى صارمان كلاهماو يبلغ ما لا يبلغ السيف مذودى

فلا الجهد ينسينى حياى و عفتى و لا وقعت الدهر يفلن مبردى

اکثر اهلى من عيال سواهم و اطوى على الماء القراح المبرد و از آنهاست:

و انى لمنجاء المطى على الوجى و انى لنزال لما لم اعود

و انى لقوال لذى اللوث مرحباو اهلا اذا ما ريع من كل مرصد

و انى ليد عونى الندى فاجيبه و اضرب بيض العارض المتوقد

فلا تعجلن يا قيس و اربع فانماقصاراك ان تلقى بكل مهند

حسام و ارماع بايدى اعزهمتى ترهم يا ابن الخطيم تلبد

اسود لى الاشبال يحمى عرينهامدا عيس بالخطى فى كل مشهد اين اشعار زياد است. قيس بن خطيم بدو چنين پاسخ داد:

تروح عن الحسناء ام انت مغتدى و كيف انطلاق عاشق لم يزود

تراءت لنا يوم الرحيل بمقلتى شريد بملتف من الصدر مفرد

و جيد كجيد الريم حال يزينه على النحر ياقوت و فص زبرجد

كان الثريا فوق ثغره نحرها توقد فى الظلماء اى توقد

الا ان بين الشرعى و راتج ضرابا كتجديم السيال المصيد

لنا حائطان الموت اسفل منهما و جمع متى تصرخ يثرب يصعد

ترى اللابيه السوداء يحمر لونها و يسهل منها كل ربع و فدغد

ص: ٢٣٨

لساء عمرا ثورا شقيا موعظا لد كان رأسه راس اصيد

كثر المنى بالزاد لا صبر عنده اذا جاع يوما يشتكيه ضحى الغد

و ذى شيمه عسراء خالف شيمتى فقلت له دعنى و نفسك ارشد

فما المال و الاخلاق الا معارفهما اسطعت من معروفها فترود

متى ما تقدر بالباطل الحق يابه فان قدت بالحق الرواسى تنقد

اذا ما اتيت الامر من غير بابه ضللت و ان تدخل من الباب تهتد اين چكامه دراز است. عبيد بن ناقد گفته است:

لمن الديار كانهن المذهب بليت و غيرها الدهور تقلب و دربارہ آن جنگ می گوید:

لكن فرار ابى الحباب بنفسه يوم السراره سى ء منه الاقرب

ولى و القى يوم ذلك درعه اذ قيل جاء الموت خلفك يطلب

نجاك منا بعد ما قد اشرفت فيك الرماح، هناك شد المذهب اين هم چكامه درازى است و ابو الحباب همان عبد الله بن سلول است.

پیکاری نیز در میان بنی وائل بن زید که اوسیان بودند، و بنی مازن بن نجار که خزرجیان بودند، در گرفت.

سبب آن این بود که حصین بن اسلت اوسی وائلی با مردی از بنی مازن نزاع کرد و او را کشت به نزد خانواده خود گریخت.

یکی از بنی مازن به تعقیب وی پرداخت و او را گرفت و خونش را ریخت.

برادرش، ابو قیس بن اسلت، که این خبر را شنید کسان خود را گرد آورد و به بنی مازن خبر داد که با ایشان سر جنگ دارد.

چیزی نگذشت که اوس و خزرج برای جنگ با یک دیگر آماده شدند و از این دو قبیله هیچ مردی نبود که درین پیکار شرکت نکند.

جنگی بسیار سخت کردند تا جائی که در میان هر دو طایفه تعداد کشته شدگان رو به فزونی نهاد.

ابو قیس بن اسلت بر کسانی که برادرش را کشته بودند دست یافت و آنان را کشت ولی سرانجام قبیله او، اوس، شکست خورد.

و حوح (به فتح واو اول و دوم و سکون حاء اول) بن اسلت برادر خود ابو قیس را سرزنش کرد و گفت:

«تو همیشه از خزرج شکست می خوری و می گریزی.» ابو قیس به او، که کنیه اش ابو حصین بود، در پاسخ گفت:

ابلق ابا حصین و بعض القول عندی ذو کباره

ان ابن ام المرء لیس من الحدید و لا الحجاره

ماذا علیکم ان یکون لکم بها رحلا عماره

یحمی ذمار کم و بعض القوم لا یحمی ذماره

یبنی لکم خیرا و بنیان الکریم له اثاره

جنگی نیز در میان بنی ظفر از قبیله اوس، و بنی مالک بن نجار از قبیله خزرج در گرفت.

سبب آن این بود که ربیع ظفري، می خواست از مرغزاري بگذرد و به ملک خود برود.

چون آن مرغزار تعلق به مردی از بنی نجار داشت، آن مرد از رفتن وی ممانعت کرد و در نتیجه، با هم به نزاع پرداختند.

ربیع او را کشت و بعد هم قوم خود را گرد آورد و با کسان مقتول جنگ کرد. این نبرد شدیدترین زد و خوردی بود که تا آن زمان میان این دو دسته روی داده بود.

سرانجام قبیله بنی مالک بن نجار شکست خورد و قیس بن خطیم اوسی درین باره گفت:

اجد بعمره غنیانها فبهجر ام شاننا شانها

فان تمس شطت بما دارها و باح لك اليوم هجرانها

فما روضه من رياض القطا كان المصابيح حوذانها

باحسن منها و لا نزهولوج تكشف ادجانها

و عمره من سروات النساء ينفخ بالمسك اردانها از همین چكامه است:

جنونا لحرب و راء الصريخ حتى تقصد مرانها

تراهن يخلجن خلع الدلايادر بالنزع اشطانها اين شعر دراز است.

حسان بن ثابت خزرجى در قصيده اى به او پاسخ داده كه مطلع آن اين است:

لقد هاج نفسك اشجانهاو غادرها اليوم اديانها از همين قصيده است:

و يثرب تعلم انا بها اذا التبس الحق ميزانها

و يثرب تعلم انا بها اذا اقحط القطر نو آنها

و يثرب تعلم اذ حاربت بانا لدى الحرب فرسانها

و يثرب تعلم ان النبىء عند الهزاهز ذلانها تا آنجا كه گويد:

متى ترنا الاوس فى بيضنائهمز القنا تخب نيرانها

و تعط القياد على رغمهاو تنزل ملهام عقبانها

فلا تفخرن التمس ملجأ فقد عاود الاوس اديانها

ص: ۲۴۲

جنگ فارغ به سبب غلامی قضاعی

یکی از روزهای تازیان روز فارغ است.

سبب جنگی که در این روز پیش آمد، آن بود که مردی از بنی نجار، غلامی را که از قضاعه و بنی بلی بود، زد آن غلام، عموی داشت که در پناه معاذ بن نعمان بن امرؤ القیس اوسی، پدر سعد بن معاذ، می زیست. بدین جهت پیش عموی خود رفت تا او را ببیند و از دست کسی که وی را زده بود شکایت کند.

ولی مردی که از بنی نجار بود به جای این که از کرده خود پوزش بخواهد، عموی غلام را کشت.

معاذ که این خیر را شنید برای بنی نجار پیام فرستاد که:

«یا خونبهای کسی را که در پناه من می زیست پردازید یا قاتل او را پیش من بفرستید تا با او هر طور که دلم خواست رفتار کنم.» ولی آنان از این کار خودداری کردند.

مردی از بنی عبد الاشهل نیز تهدید کرد و گفت:

«بخدا اگر خونبها پردازید یا قاتل را پیش ما نفرستید،

عامر بن الاطنابه را بجای مقتول، خواهیم کشت.» عامر بن الاطنابه از بزرگان قبیله خزرج بود و وقتی این سخن را شنید، گفت:

الا من مبلغ الاكفاء عنى و قد تهدي النصيحة للنصيح

فانكم و ما ترجون شطرى من القول المزجى و الصريح

سيندم بعضكم عجلا عليه و ما اثر اللسان الى الجروح

ابت لى عزتى و ابى بلائى و اخذى الحمد بالثمن الربيح

و اعطائى على المكروه مالى و ضربى هامه البطل المشيح

و قولى كلما جشأت و جاشت مكانك تحمدى او تستريحى

لا دفع عن مآثر صالحات و احمى بعد عن عرض صحيح

بذی شطب کلون الملح صاف و نفس لا تفر على القبيح ربيع بن ابى الحقيق يهودى نیز در زمينه سخن عامر بن الاطنابه گفته است:

الا من مبلغ الاكفاء عنى فلا ظلم لدى و لا افتراء

فلست بغائط الاكفاء ظلما و عندى للملامات اجتراء

فلم ار مثل من يدنو لخشف له فى الارض سير و استواء

و ما بعض الاقامه فى دياريهان بها الفتى الا عناء

و بعض القول ليس له عناج كمحض الماء ليس له اناء

و بعض خلائق الاقوم داء كداء الشح ليس له دواء

و بعض الداء ملتمس شفاء و داء النوك ليس له شفاء

يحب المرء ان يلقى نعيما و يابى الله الا ما يشاء

و من يك عاقلا لم يلق بؤسا ينجو يوما بساحته القضاء

تعاوره بنات الدهر حتى تتلمه كما تلم الاناء

فقل للمتقى عرض المنايا: توق و ليس ينفعك اتقاء

فما يعطى الحريص غنى يحرص و قد ينمی لدى الجود الثراء

و ليس بنافع ذا لبخل مال و لا مرز بصاحبه الجباء

غنى النفس ما استغنى بشى ء و فقر النفس ما عمرت شقاء

یود المرء ما تفقد الليالى كان فئانهن له فناء معاذ بن نعمان وقتی دید بنی نجار نه خونبها می پردازد و نه قاتل را تسلیم می کند، با کسان خود برای جنگ آماده شد و در نزدیک فارغ، که سرای حسان بن ثابت بود، به جنگ پرداختند.

آتش پیکار در میان آنان بالا گرفت و همچنان ادامه داشت تا عامر بن الاطنابه خونبهای مقتول را پرداخت و با این کار، دشمنی و خونریزی را از میان برد چنان که با هم آشتی کردند و به گونه ای از یک دیگر جدا شدند که روابطشان بیش از پیش بهبود یافته بود.

در این باره عامر بن الاطنابه گفت:

صرمت ظلمه خلتی و مراسلی و تباعدت ضنا بزاد الراحل

جهلا و ما تدری ظلیمه انی قد استقل بصرم غیر الواصل

ذلل ركابی حیث شئت مشیعی انی اروع قطا المكان الغافل

أ ظلمیم ما یدریک ربه خلححسن ترغمها کظبی الحائل

قد بت مالکها و شارب قهوهدریاقه روت منها و اغلی

بیضاء صافیہ یری من دونهاقعر الاناء یضی ء وجه الناهل

و سراب هاجره قطعت اذا جری فوق الاکام بذات لون باذل

اجد مراحلها کأن عفاءهاسقطان من کتفی ظلمیم جافل

فلنأکلن بناجز من مالناو لنشر بن بدین عام قابل

المانعين من الخنا جيرانهم و الحاشدين على طعام النازل

و الخالطين غنيهم بفقيرهم و الباذلين عطاء هم للسائل

و الضاربين الكبش يبرق بيضه ضرب المهند عن حياض الناهل

و العاطفين عن المصاف خيولهم و الملحقين رماحهم بالقاتل

و المدركين عدوهم بدحولهم و النازلين لضرب كل منازل

و القائلين معا خذوا اقرانكم ان المنيه من وراء الوائل

خزر عيونهم الى اعدائهم يمشون مشى الاسد تحت الوابل

ليسوا بانكاس و لا ميل اذا ما الحرب شبت اشعلوا بالشاعل

لا يطبعون و هم على احسابهم يشفون بالاحلام داء الجاهل

و القائلين فلا- يعاب خطيبهم يوم مقاله بالكلام الفاصل در اين اشعار از آن جنگ ذكرى نشده است و ما آن را فقط از نظر
زيبائی و لطفی كه داشت نقل كرديم.

ص: ۲۴۶

این جنگ به نام «حاطب»، معروف شده است که حاطب بن قیس، از بنی امیه بن زید بن مالک بن عوف اوسی، بود.

میان این جنگ و جنگ سمیر نزدیک به یکصد سال فاصله است و در این مدت روزهایی بر عرب گذشته و جنگ هائی کرده اند که ما روزهای مشهورش را ذکر کردیم و از روزهای غیر مشهور در گذشتیم.

از روز بعثت که بگذریم، جنگ حاطب آخرین نبردی است که پیش از اسلام در میانشان روی داده است.

سبب این جنگ آن بود که مردی از بنی ثعلبه بن سعد بن ذبیان به حاطب رسید و در خانه وی اقامت گزید.

حاطب مردی سالخورده و بزرگوار بود.

کسی که در خانه حاطب فرود آمده بود، روزی به بازار بنی قینقاع رفت و در آن جا یزید بن حارث بدو برخورد که معروف به ابن فحسم بود. فحسم مادر وی بود. این مرد، یعنی یزید بن حارث از قبیله بنی حارث بن خزرج به شمار می رفت.

یزید بن حارث همینکه چشمش به مهمان حاطب افتاد، به مردی یهودی گفت:

«اگر به این ثعلبی یک اردنگ زدی، قبای خود را به تو می دهم.» یهودی نیز قبای او را گرفت و چنان اردنگی به آن بیچاره زد که هر که در بازار از آن نزدیک می گذشت از این موضوع خبر دار شد.

ثعلبی که چنین توهینی به وی شده بود، فریاد زد:

«ای فرزندان حاطب، مهمان شما را رسوا کرده اند!» همینکه این خبر به گوش حاطب رسید، خود را به مهمان خویش رساند و از او پرسید که چه کسی وی را اردنگی زده است.

او هم به مرد یهودی اشاره کرد.

حاطب با شمشیر چنان زخمی بدو زد که فرق سر وی را شکافت.

به ابن فسحم، یعنی همان یزید بن حارث که یهودی را به چنان کاری برانگیخته بود، خبر دادند که یهودی کشته شده و حاطب او را کشته است.

ابن فسحم به شنیدن این خبر در پی حاطب شتافت ولی هنگامی بدو رسید که او در یکی از خانه های خانواده خود داخل شده بود.

وقتی دستش به حاطب نرسید، مرد دیگری از بنی معاویه را یافت و کشت.

بر اثر این واقعه، جنگ در میان دو قبیله اوس و خزرج در گرفت و هر دو قبیله آماده کارزار شدند و نزدیک جسر ردم بنی حارث بن خزرج با هم روبرو گشتند.

در آن روز عمرو بن نعمان بیاضی بر خزرج، و حضیر بن سماک اشهلی بر اوس فرماندهی می کرد.

چون آوازه زد و خوردهائی که این دو قبیله تا آن زمان کرده

بودند در همه جا پیچیده بود، عیینه بن حصن بن حذیفه بن بدر فزاری، که تازه به مدینه در آمده بودند، با اوس و خزرج درباره صلح گفت و خیار بن مالک بن حماد فزاری که تازه به مدینه در آمده بودند، با اوس و خزرج درباره صلح گفت و گو کردند و قول دادند که آنچه یک قبیله از قبیله دیگر می خواهد فراهم کنند و بپردازند.

ولی به اندرزه‌های آن دو، گوش ندادند و در نزدیک همان جسر سر گرم نبرد شدند و عیینه و خیار نیز زد و خورد آنان را می نگریستند و به آن دشمنی که از آشتی دادن آنها ناامیدشان کرده بود می نگریستند.

در این جنگ پیروزی نصیب خزرج گردید و آن روز از مشهورترین روزهای ایشان بود.

پس از آن وقایعی روی داد که همه از جنگ حاطب سرچشمه می گرفت.

پس از روز جسر، انصار در نزدیک ربیع با هم برخورد کردند که بوستانی در ناحیه سفح بود.

جنگی سخت و سهمگین با یک دیگر کردند تا جایی که نزدیک بود یکی از دو قبیله دیگری را بکلی نابود کند.

در پایان این نبرد خونین، اوس شکست خورد و گریخت و مردان خزرج به تعقیب اوس پرداختند تا افراد اوس به خانه های خود رسیدند.

پیش از آن رسم بر این بود که وقتی طائفه ای می گریختند و داخل خانه های خود می شدند، طایفه دیگر، از تعقیبشان چشم می پوشید و باز می گشت.

هنگامی که خزرج، در پی اوس شتافت و افراد اوس را تا خانه هایشان دنبال کرد، اوس خواستار صلح شد، ولی بنی نجار از خزرج، این درخواست را نپذیرفت.

اوس نیز ناچار زنان و فرزندان خود را در دژهای خویش پناه داد تا برای جنگ دیگری آماده گردد، و خزرج که چنین دید، از اوس دست برداشت.

صخر بن سلمان بیاضی گفته است:

بانا قتلنا بالربيع سراتکم و افلت مجروحا به کل مفلت

فلولا حقوق فی العشيره انها دلت بحق واجب ان ادلت

لنالهم منا كما كان نالهم مقاتب خيل اهلکت حين حلت سوید بن صامت در پاسخ وی گفت:

الا ابلغا عنی صخيرا رساله فقد ذقت حرب الاوس فیها ابن الاسلت

قتلنا سراياکم بقتلی سراتناو لیس الذی ینجو الیکم بمفلت

ص: ۲۵۱

جنگ دیگری که میان اوس و خزرج روی داد، در بقیع الغرقد بود که پیکاری سخت و خونین به شمار می رفت.

در آن روز، اوس پیروزی یافت و عبید بن ناقد اوسی گفت:

لما رأیت بنی عوف و جمعهم جاءوا و جمع بنی النجار قد حلفوا

دعوت قومی و سهلت الطريق لهم الى المكان الذي اصحابه حللوا

جادت با نفسها من مالک عصب يوم اللقاء فما خافوا و ما فشلوا

و عاوروكم كئوس الموت إذ برزوا شطر النهار و حتی ادبر الأصل

حتى استقاموا و قد طال المراس بهم فكلهم من دماء القوم قد نهلوا

تکشف البيض عن قتلى اولی رحم لو لا المسالم و الارحام ما نقلوا تقول کل فتاه غاب قيمها: اکل من خلفنا من قومنا قتلوا

لقد قتلتم کریمًا ذا محافظه قد کان حالفه القینات و الحلل

جزل نوافله حلو شمائله ریان واغله تشقی به الابل عبد الله بن رواحه حارثی خزرجی در پاسخ وی گفت:

لما رأیت بنی عوف و اخوتهم کعبا و جمع بنی النجار قد حلفوا

قدما اباحوا حماکم بالسیوف و لم يفعل بکم احد مثل الذي فعلوا در روز جنگ حاطب، فرماندهی قبیله اوس را ابو قیس بن

اسلت وائلی بر عهده داشت که مردانه به پیکار کمر بست و از آرام و آسایش دوری گزید تا جائی که رنگش پریده و دگرگون شده بود. روزی پیش زنش رفت و همسرش او را نشناخت تا هنگامی که لب به سخن گشود و او از سخن گفتنش توانست وی را بشناسد. از این رو به وی گفت:

«از بس قیافه ات تغییر کرده، اگر حرف نزده بودی تو را نمی شناختم.» ابو قیس درین باره گفت:

قالت و لم تقصد لقیل الخنا: مهلا فقد ابلغت اسماعی

و استنكرت لونا له شاحباو الحرب غول ذات اوجاع

من یذق الحرب یجد طعمهامرا و تترکه بجعجاع

قد حصت البیضه رأسی فمماطعم نوما غیر تهجاع

اسعی علی جل بنی مالک کل امرئ فی شأنه ساعی

اعددت للاعداء موضونہففضفاضه کالنهی بالقاع

احفزها عنی بذی رونق مهند کاللمع قطاع

صدق حسام وادق حده و منحن اسمر قراع این شعر دراز است.

بعد، ابو قیس بن اسلت افراد اوس را گرد آورد و به آنان گفت:

«هیچوقت نشد که من فرماندهی قومی را بر عهده بگیرم و آنها شکست بخورند. لذا این بار از خیر من بگذرید و هر کس دیگری را که می خواهید به فرماندهی خود انتخاب کنید.» آنان نیز حضر الکتائب بن سماک اشهلی را به فرماندهی بر گزیدند که پدر اسید بن حضیر بود.

از آن ببعده، حضیر کارهای جنگ ایشان را بر عهده گرفت و اوس و خزرج در جائی که غرس خوانده می شد به پیکار پرداختند و پیروزی نصیب اوس گردید.

سپس درباره صلح پیام هائی رد و بدل نمودند و بدین قرار صلح کردند که اجساد کشته شدگان را بشمارند و هر قبیله که تعداد بیشتری از قبیله دیگر کشته بود خونبهای کسانی را که بیش تر کشته پردازد.

خزرج سه نفر از اوس بیش تر کشته بود. بنا بر این سه تن را به عنوان گروگان در پیش اوس گذاشت که بعد خونبهای سه نفر را پردازد و آنها را از گرو در آورد.

ولی اوس خیانت کرد و آن سه تن را کشت.

ص: ۲۵۴

روز فجار اول که برای انصار پیش آمد

این بجز فجاری است که برای کنانه و قیس پیش آمد.

وقتی اوس، آن سه تن را که به عنوان گروگان نگه داشته بود کشت، مردان خزرج در صدد انتقام بر آمدند و آماده کارزار شدند و در بستان ها با قبیله اوس روبرو گردیدند.

فرماندهی قبیله خزرج را عبد الله بن ابی بن سلول بر عهده داشت و اوس را ابو قیس بن اسلت فرماندهی می کرد.

جنگی بسیار سخت کردند تا جائی که نزدیک بود قبیله ای قبیله دیگر را نابود کند.

این روز از آن رو فجار نامیده شده که اوس آن سه گروگان را به ناحق کشته بود. فجار به معنی گناه و سیاهکاری است.

همچنین این روز، روز فجار اول است.

در این روز، قیس بن خطیم در بوستان خود بود که دید کسان و خویشان وی به جنگ می روند و بر آن شد که با ایشان همراهی و همکاری کند. و چون به تمام جنگ افزار خود دسترسی نیافت فقط شمشیر خود را برداشت و با آنان به راه افتاد.

ص: ۲۵۵

آن روز در جنگ کارش بالا- گرفت و در مردانگی و دلاوری آزمایش خوبی داد. زخم سختی نیز برداشت و مدتی درنگ کرد تا زخم بهبود یابد.

بدو دستور داده بودند که از آب پرهیز کند. به همین جهت عبد الله بن زواحه می گوید:

رمیناک ایام الفجار فلم تزل حمیا فمّن یشرب فلست بشارب

ص: ۲۵۶

جنگ دیگری که میان اوس و خزرج روی داد در اطراف معبس و مضرس بود.

معبس و مضرس نام دو دیوار بود.

قبیله خزرج در پشت مضرس و اوس در پشت معبس قرار داشتند.

دو قبیله چند روز به سختی با هم زد و خورد کردند تا این که اوس شکست خورد و گریخت و به درون خانه ها و دژهای خود رفت.

این گریز، بسیار زشت بود و اوس تا آن زمان بدین گونه نگریخته بود.

بعد، هنگامی که بنی عمرو بن عوف و بنی اوس بن مناه، از قبیله اوس، با خزرج صلح کردند و پیمان متارکه جنگ بستند، بنو عبد الاشهل و بنو ظفر و خاندان های دیگر اوس از صلح خودداری کردند و گفتند:

«ما تا انتقام خون خود را از خزرج نگیریم صلح نمیکنیم.» خزرج نیز پس از صلح با بنی عمرو بن عوف و اوس مناه، پی در پی بر سایر خاندان های اوس می تاخت و دستبرد می زد و آزار می رساند.

بدین جهت فرزندان اوس، جز خاندان هائی که گفتیم با خزرج

آشتی کرده بودند، بر آن شدند که از مدینه کوچ کنند.

در همین هنگام بنی سلمه بر مرغزار پر درختی که به بنی - عبد الاشهل تعلق داشت و رعل خوانده می شد حمله برد.

فرزندان عبد الاشهل برای دفاع از جان و مال خود به جنگ پرداختند و سعد بن معاذ اشهلی زخمی سخت برداشت.

بنی سلمه او را به خانه عمرو بن جموح خزرگی بردند. عمرو او را در پناه خود گرفت و از آتش زدن رعل و انداختن درختان آن جلوگیری کرد.

سعد نیز در روز بعثت نیکی او را پاداش داد چنان که ما به خواست خداوند در جای خود به ذکر آن خواهیم پرداخت.

بعد خانواده های اوس، همچنان که گفتیم، از مدینه کوچ کردند و به مکه روی نهادند تا با قریش هم سوگند و هم پیمان شوند.

در راه چنین وانمود کردند که می خواهند مراسم عمره به جای آورند و رسم بود که وقتی یکی از ایشان قصد عمره یا حج داشت، دشمن او به وی آزاری نمی رساند. هر کسی هم که برای عمره به مکه می رفت، در اطراف خیمه و خرگاه خود شاخه های بزرگ درخت خرما را می آویخت و این نشانه عمره کننده بود.

آنان نیز چنین کردند و به مکه رفتند و با قریش هم پیمان شدند.

در آن هنگام ابو جهل به سفر رفته بود، و وقتی که برگشت با این کار مخالفت کرد و به قریش گفت:

«مگر این سخن پیشینیان را نشنیده اید که گفته اند: وای از بلائی که مهمان بر سر صاحبخانه می آورد؟ اینها گروهی انبوه و نیرومند و اهل زد و خورد هستند و کمتر گروهی است که بر گروه دیگری وارد شود و بر آنها پیروزی نیابد و آنها را از شهرشان بیرون نکند.»

گفتند:

«به هر حال ما با آنان هم سوگند و هم پیمان شده ایم. اکنون چگونه می توانیم از زیر بار پیمانی که با ایشان بسته ایم شانه تهی کنیم؟» ابو جهل گفت:

«من شما را از چنگ آنها نجات می دهم.» بعد پیش اوس رفت و گفت:

«هنگامی که شما با قوم من هم پیمان شدید، من در شهر نبودم و اکنون آمده ام که با شما پیمان ببندم و آنچه را که رسم ماست و شما هم باید بدان تن در دهید یاد آوری کنم. ما مردمی هستیم که وقتی زنانمان به بازار می روند هر مردی که بد آنها رسید به پشتشان دست می زند. اگر شما میل دارید که با زنانتان چنین رفتاری شود، پیمان خود را نگاه می داریم و اگر از چنین کاری بدتان می آید، پیمان خود را فسخ می کنیم.» مردان اوس گفتند:

«ما هرگز به چنین کاری رضایت نمی دهیم.» ابو جهل این نیرنگ را از آن رو به کار برد که می دانست انصار غیرت بسیار دارند و هرگز رضا نخواهند داد که با زنانشان چنان رفتاری شود.

تدبیر او کارگر افتاد و مردان اوس پیمانی را که بسته بودند بر هم زدند و به شهر خود برگشتند.

حسان بن ثابت در طی اشعار زیر از بابت پیروزی قبیله اش، خزرج، بر اوس افتخار می کند:

الا ابلغ أبا قيس رسولاً إذا القى لها سمعاً تبين

فلمست لحاصن ان لم تذر كم خلال الدار مسبله طحون

ص: ۲۵۹

تشيب الناهد العذراء منهاو يسقط من مخافتها الجنين

يطوف بكم من النجار اسد كاسد الغيل مسكنها العرين

يظل الليث فيها مستكيناله في كل ملتفت انين

كان بهائها للناظريها من الاثلاث و البيض الفتين

كانهم من الماذى عليهم جمال حين يجتلدون جون

فقد لاقاك قبل بعارث قتل و بعد بعث ذل مستكين اين چكامه نيز مفصل است.

ص: ٢٦٠

قبیله اوس به قبائل قریظه و نضیر- که یهودی بودند- پیشنهاد اتحاد کرده و از آنان خواسته بود که با اوس علیه قبیله خزرج هم پیمان شوند.

خزرج همینکه از این همدستی آگاهی یافت پیام فرستاد و آنان را به جنگ فرا خواند.

یهودیان در پاسخ گفتند:

«ما نمی خواهیم با اوس بر ضد شما پیمان ببندیم.» خزرج چهل تن از پسران قریظه و نضیر را گروگان گرفت تا به آنچه می گویند وفا کنند و از گفته خود بر نگردند.

بعد، روزی یزید بن فسحم شراب خورد و مست شد و به خواندن شعری پرداخت که در این باره سروده بود:

هلم الی الاحلاف اذ رق عظمهم و اذ اصلحوا ما لا لجذمان ضائعا

اذ ما امرؤ منهم اساء عمارهبعثنا علیهم من بنی العیر جادعا

فاما الصریخ منهم فتحملوا و اما الیهود فاتخذنا بضائعا

اخذنا من الاولی الیهود عصا بهلغدرهم کانوا لدینا ودائعا

ص: ۲۶۱

و ذاک بانا حین نلقى عدونانصول بضرب یترک العز خاشعا قریظه و نضیر که این شعر را شنیدند به خشم آمدند و کعب بن اسد قریظی گفت:

«اگر ما به خزرج حمله نکنیم، با اوس که هم پیمان ماست مخالفت کرده ایم.» مردان خزرج به شنیدن این سخن، فرزندان قریظه و نضیر را که به عنوان گروگان در پیش خود نگه داشته بودند، کشتند و فقط چند تن را آزاد کردند که یکی از ایشان سلیم بن اسد قرظی، جد محمد بن کعب بن سلیم بود.

پس از این پیشامد، اوس و قریظه و نضیر برای پیکار با خزرج گرد هم آمدند و جنگی سخت کردند که فجار دوم نامیده شد به سبب کار ناروایی که خزرج کرده و پسران یهود را کشته بود.

درباره کشتن آن پسران جز این هم گفته شده که چنین است:

عمرو بن نعمان بیاضی خزرجی به قوم خود، بنی بیاضه، گفت:

«شما را پدرتان در جای بدی سکونت داده است. به خدا سوگند که سر من به آب نخواهد رسید تا هنگامی که یا شما را در خانه های قریظه و نضیر جای دهم یا پسرانی را که در نزد ما گرو گذاشته اند بکشم.» قریظه و نضیر در بهترین نقاط شهر سکونت داشتند. بدین جهت عمرو بن نعمان برای این دو قبیله پیغام داد که:

«یا نقاط مسکون خود را خالی کنید و به ما واگذارید یا ما فرزندانان را می کشیم.»

مردم قریظه و نضیر که این پیام را شنیدند، برای جان فرزندان خویش نگران شدند و در صدد بر آمدند که از زمین های خود بیرون بروند.

ولی کعب بن اسد قرظی گفت:

«ای مردم، خانه های خود را نگه دارید و بگذارید او پسران شما را بکشد. چیزی نیست جز این که هر یک از شما شبی در کنار زنی بخوابد تا فرزندی مانند همان پسران برای او زاده شود.

آنان نیز در پاسخ گفتند:

«ما از خانه های خود بیرون نمی رویم. بنا بر این با- گروگان های ما به هر گونه که انصاف حکم می کند، رفتار کنید.» عمرو بن نعمان به خشم آمد و خواست پسرانشان را بکشد.

ولی عبد الله بن ابی بن سلول با وی مخالفت کرد و گفت:

«این گناهکاری و بیدادگری است.» او را از کشتن آن پسران که منجر به جنگ اوس و خزرج می شد، بازداشت و گفت:

«گوئی من درست به چشم خود می بینم که کشته شده ای و چهار مرد جسد تو را در میان عبای خود حمل می کنند.» عمرو بن نعمان که این حرفها را شنید، از تصمیم خود منصرف شد و او و یارانش هیچیک از گروگان ها را نکشتند و همه را آزاد کردند که سلیم بن اسد جد محمد بن کعب هم یکی از آنان بود.

قریظه و نضیر که گروگان های خود را آزاد یافتند، با اوس بر ضد خزرج هم پیمان گردیدند و در میانشان جنگی بر پای شد که به روز فجار دوم موسوم گردید.

ص: ۲۶۳

این روایت، برای این که روز فجار نامیده شود تناسب بیش تری دارد. اما بنا بر روایت نخستین، گروگان ها به کیفر پیمان شکنی یهود کشته شدند و بدکاری و فجاری نبود که از خزرچ سر زده باشد مگر این که «فجار به سبب پیمان شکنی یهود» نامیده شود

ص: ۲۶۴

وقتی قریظه و نضیر پیمان های خود را با اوس تازه کردند تا با یک دیگر همکاری کنند و کار خود را استوار ساختند و در جنگ ایستادگی نشان دادند، قبیله های دیگری از یهود نیز- جز آنها که ذکر کردیم- به ایشان پیوستند.

مردان خزرج، همینکه خبر اتحاد آنان را شنیدند، گرد هم آمدند و هم پیمانان خویش، از خاندان های اشجع و جهینه، را نیز فراخواندند.

اوس نیز برای هم پیمانان خویش که از خانواده مزینه بودند پیام فرستاد و آنان را به یاری خواند.

دو گروه متخاصم چهل روز درنگ کردند و درین مدت خود را برای کارزار آماده ساختند و در بعث (به ضم باء) که از اعمال قریظه بود، با هم روبرو شدند.

حضیر الکتائب بن سماک، پدر اسید بن حضیر، فرماندهی اوس را بر عهده داشت و عمرو بن نعمان بیاضی نیز خزرج را فرماندهی می کرد.

عبد الله بن ابی بن سلول و پیروانش از همراهی با خزرج، و بنی حارثه بن حارث از یاری با اوس باز ماندند و خود را به ایشان

نرساندند.

در آن جنگ و ستیز سهمناک و خونین تا مدتی همه سخت پایداری کردند.

ولی گروه اوس همینکه زخم شمشیر و نیزه را دریافتند، از میدان رزم روی گرداندند و گریزان به سوی العریض شتافتند.

حضیر که فرماندهی ایشان را بر عهده داشت، همینکه فرارشان را دید، بر جای ایستاد و با سر نیزه خود به پای خویش کوفت و فریاد زد:

«من پای خود را از کار انداختم همچنان که شتر را پی می برند، تا نتوانم از جای خود بگریزم. به خدا سوگند که بر نمی-گردم تا این که کشته شوم. اکنون، ای مردم اوس، اگر می خواهید مرا تسلیم دشمن کنید، مختارید.» آنان که این سخنان شنیدند، از فرار باز ایستادند و به سوی او برگشتند و دو جوان از بنی عبد الاشهل به نام های محمود و یزید، دو پسر خلیفه اشهلی، مردانه شمشیر زدند و از حضیر دفاع کردند تا کشته شدند.

درین جنگ ناگهان تیری که معلوم نشد چه کسی انداخته بود، به عمرو بن نعمان بیاضی، فرمانده گروه خزرج خورد و او را کشت.

در این هنگام عبد الله بن ابی بن سلول سوار بر اسب از نزدیک بعثت می گذشت و درباره جنگ کسب خبر می کرد که ناگهان، همچنان که قبلا پیش بینی کرده بود، چشمش به کشته عمرو بن نعمان افتاد که چهار مرد تن بیجانش را در عبای خود حمل می کردند.

همینکه او را دید گفت:

«بچش که زیان بیدادگری است!»

ص: ۲۶۶

سرانجام افراد خزرج شکست خوردند و گریختند و اوس با شمشیر به جانشان افتاد تا فریاد زدند:

«ای گروه اوس، رحم کنید و برادران خود را از میان نبرید زیرا همبستگی و همسایگی آنان با شما بهتر از همبستگی این روباهان است!» گروه اوس به شنیدن این سخنان از خزرج دست برداشتند و فقط قبیله های قریظه و نضیر به تعقیب و کشتن ایشان پرداختند.

حضیر، فرمانده اوس، را هم که سخت زخمی شده بود، از رزمگاه بیرون بردند تا زخمش را مرهم نهند ولی کار از کار گذشته بود و او جان سپرد.

اوس که پیروزی یافته بود، خانه های خزرج و نخلستان های آن قبیله را آتش زد ولی سعد بن معاذ اشهلی، از تلف شدن اموال بنی سلمه و نخیلات و خانه های ایشان جلوگیری کرد. و این پاداش نیکی و کمکی بود که بنی سلمه با حفظ رعل در حق وی کرده بودند، و شرحش پیش از این گذشت.

زبیر بن ایاس بن باطا، در آن روز، ثابت بن قیس بن شماس خزرجی را نجات داد. بدین معنی که او را گرفت و اسیر کرد ولی موی پیشانی وی را چید و آزادش ساخت. این هم، دستی بود که از ثابت در زمان اسلام، روز بنی قریظه، پاداش آن نیکی را گرفت و ما به زودی به شرح آن خواهیم پرداخت.

روز بعثت، آخرین جنگ از جنگ های مشهور میان اوس و خزرج بود. دیری نگذشت که اسلام ظهور کرد و آنان با یک دیگر همزیان و همدستان شدند و برای یاری اسلام و مسلمانان گرد هم آمدند و خداوند گزند این گونه جنگ و خونریزی ها را از سر مؤمنان دور ساخت.

انصار اشعار بسیاری درباره روز بعث ساخته اند. از آن جمله گفته قیس بن خطیم ظفری اوسی است:

أُتِرفُ رأساً كالطراز المذهب لعمره ركبا غير موقف راكب

ديار التي كانت و نحن على منى تحل بنا لو لا رجاء الركائب

تبدت لنا كالشمس تحت غمامهدا حاجب منها و ضنت بحاجب از همين چكامه است:

و كنت امرا لا ابعث الحرب ظالما فلما أبوا شعلتها كل جانب

أذنت بدفع الحرب حتى رأيتها عن الدفع لا تزدد غير تقارب

فلما رأيت الحرب حربا تجردت لبست مع البردين ثوب المحارب

مضعفه يغشى الانامل ريعها كان قتيرها عيون الجنادب

ترى قصد المران تلقى كانها تدرع خرصان بأیدی الشواطب

و سامح فيها الكاهنان و مالك و ثعلبه الاخيار رهط القباقب

رجال متى يدعوا الى الحرب يسرعوا كمشى الجمال المشعلات المصاعب

اذا ما فررنا كان اسوا فرارنا صدود الخدود و ازوار المناكب

صدود الخدود و القنا متشاجرو لا تبرح الاقدام عند التضارب

ظأرناكم بالبيض حتى لانتم اذل من السقبان بين الحلائب

يجردن بيضا كل يوم كرىههو يرجعن حمرا جارحات المضارب

لقتيكم يوم الحدائق حاسرا كان يدي بالسيف مخراق لاعب

و يوم بعث اسلمتنا سيوفنا الى حسب فى جذم غسان ثاقب

قتلناكم يوم الفجار و قبله و يوم بعث كان يوم التغالب

اتت عصب للاوس تخطر بالقنا كمشى الاسود فى رشاش الهازب عبد الله بن رواحه در پاسخ وی گفت:

اشاقتك ليلي فى الخليط المجانب نعم، فرشاش الدمع فى الصدر غالب

لذن غدوه حتى اذا الشمس عارضت اراحت له من لبه كل عازب

نحامي على احسابنا بتلادنا لمفتقر او سائل الحق واجب

و معترك ضنك يرى الموت وسطه مشينا له مشى الجمال المصاعب

برجل ترى الماذى فوق جلودهم و بيضا نقيا مثل لون الكواكب

و هم حسر لا فى الدروع تخالهم اسودا متى تنشا الرماح تضارب

معاقلمهم فى كل يوم كرىهمع الصدق منسوب السيوف القواضب اين چكامه اى دراز است.

در شعر بالا «ليلی» که ابن رواحه بدو تشبیب کرده، خواهر قیس بن خطیم است.

عمره هم که در آغاز چكامه قیس بن خطیم آمده، خواهر عبد الله بن رواحه است که مادر نعمان بن بشیر انصاری می باشد.

ص: ۲۶۹

سخن درباره دست یافتن ثقیف بر طائف و جنگ در میان احلاف و بنی مالک

سرزمین طائف از قدیم در اختیار عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بن مضر بود تا این که قبیله بنی عامر بن صعصعه بن معاویه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان رشد کرد و بزرگ شد و شمار افراد آن فزونی یافت و پس از جنگی سخت بر طائف چیره شدند.

ثقیف نیز در اطراف طائف خانه هائی داشت.

درباره ریشه این خاندان مردم اختلاف دارند. برخی آنان را شاخه ای از قبیله ایاد شمرده و گفته اند:

«نام ثقیف، قسی بن نبت بن منبه بن منصور بن یقدم بن افضی بن دمی بن ایاد بن معد است.» گروهی دیگر، آنان را از هوازن دانسته و گفته اند:

«نام ثقیف، قیس بن منبه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان است.» باری ثقیف، وقتی برومندی درختان طائف و خوبی میوه آنها

ص: ۲۷۰

را دید، به بنی عامر گفت:

«این زمین برای سبزیکاری خوب نیست و برای درختکاری آمادگی دارد. می بینم که شما دامپروری را به درختکاری ترجیح داده اید، در صورتی که ما رمه گاو گوسفند و شتر نداریم و از دامداری محرومیم ولی در درختکاری ماهریم. آیا می خواهید بدون هیچگونه هزینه درختکاری و دامپروری را با هم داشته باشید؟»

اگر زمین های خود را به ما واگذارید، در آن درخت می کاریم و چاه می کنیم و هیچ خرجی هم به گردن شما نمی گذاریم. هزینه ها و کارهای آن را خود بر عهده می گیریم. فقط هنگام میوه چینی، نیمی از محصول به شما تعلق خواهد گرفت که زمین به ما داده اید و نیمی دیگر از آن ما خواهد بود که روی زمین کار کرده ایم.» فرزندان عامر این پیشنهاد را پسندیدند و زمین های خود را در اختیار افراد ثقیف نهادند.

بدین گونه، ثقیف که قبلاً در حوالی طائف به سر می برد، وارد طائف شد و زمین، را میان افراد خود تقسیم نمود که روی آنها کار کردند و درختان میوه کاشتند و تا چندی به آنچه با بنی عامر شرط کرده بودند وفادار ماندند. بنی عامر نیز ثقیف را از دستبرد و حملات احتمالی عرب حفظ می کرد.

رفته رفته شمار فرزندان ثقیف رو به فزونی نهاد و بزرگی و نیرومندی یافتند و اطراف زمین های خود را مستحکم ساختند و دیواری پیرامون طائف بنا نمودند و آن را استوار کردند و دیگر از دادن نصف محصول به بنی عامر خودداری کردند.

بنی عامر خواست حق خود را بگیرد و نتوانست. با ثقیف جنگ کرد ولی پیروزی نیافت.

ثقیف شامل دو خاندان بود: احلاف و بنی مالک.

احلاف در میان ثقیف قدرت بیش تری داشتند و نیرومندتر از بنی مالک بودند ولی همچنان به بنی مالک توجه می کردند و با آنان می ساختند.

کم کم نیروی احلاف فزونی یافت و چارپایان آنها زیاد شدند.

بدین جهت زمینی از بنی نصر بن معاویه بن بکر بن هوازن را- که جلدان خوانده می شد- گرفتند و آن را چراگاه ساختند.

بنی نصر به خشم آمد و با احلاف جنگ کرد و نبرد در میانشان ادامه یافت.

فرمانده گروه بنی نصر، عقیف بن عوف بن عباد نصری یربوعی بود و فرماندهی احلاف را مسعود بن قعنب بر عهده داشت.

وقتی کار جنگ در میان بنی نصر و احلاف بالا گرفت، بنی- مالک به سبب کینه ای که با احلاف داشت، گرفتاری احلاف را غنیمت شمرد و با بنی یربوع بر ضد احلاف هم پیمان شد.

جندب بن عوف بن حارث بن مالک بن حطیط بن چشم، از ثقیف، ریاست بنی مالک را عهده دار بود.

احلاف همینکه خبر آن هم سوگندی و پیمان بندی را شنیدند، خود را برای پیکار با بنی مالک آماده ساختند و گرد هم آمدند.

روزی که نخستین جنگ میان احلاف و بنی مالک و هم پیمانانشان از بنی نصر روی داد، روز طائف خوانده شد.

در این روز پس از جنگی سخت، احلاف پیروزی یافتند و بنی مالک را به سوی دشتی راندند که بیرون از طائف بود و لخب خوانده می شد.

طی این جنگ، در شکافی از شکاف های کوه که الابان نام داشت، گروه بسیاری از بنی مالک و بنی یربوع کشته شدند.

پس از آن میان این دو قبیله، جنگ های دیگر و روزهای

دیگری پیش آمد و هر روزی نیز نامی داشت مانند روز غمر ذی کنده نزدیک نخله، و روز کرونا نزدیک حلوان.

در روز اخیر، یعنی روز کرونا، عقیف بن عوف یربوعی، چنان نعره ای از جگر بر کشید که می گویند هفتاد زن آبستن ناگهان به درد زایمان گرفتار شدند و بچه انداختند.

در این روز، سخت ترین جنگ را کردند و بعد از هم جدا شدند.

سپس بنی مالک دست به دامن قبائلی مانند دوس و خثعم و غیره زد تا با آنان بر ضد احلاف پیمان ببندد.

احلاف نیز به مدینه رفتند تا با انصار بر ضد بنی مالک هم سوگند و هم پیمان شوند.

در آن شهر مسعود بن معتب، به نزد اخیحه بن جلاح، که از بنی عمرو بن عوف اوسی بود و در زمان خود بزرگ ترین فرد انصار شمرده می شد، رفت و به او پیشنهاد همعهدهی و هم پیمانی کرد.

اخیحه بدو گفت:

«به خدا سوگند که هیچ مردی هرگز از قوم خود جدا نشده و به نزد طایفه دیگر نرفته مگر این که پیش این طائفه اقرار کرده که از قوم خود آسیبی دیده که تاب تحملش را نداشته و نخواسته با ایشان سازگاری کند.» مسعود، چون با اخیحه دوست بود، بدو گفت:

«من برادر تو هستم.» اخیحه گفت:

«برادر تو کسی است که وی را پشت سر گذاشته و از او روی گردانده ای. به پیش او برگرد و با وی آشتی کن اگر چه به بهای بریدن گوش و بینی تو تمام شود. چون از قوم تو هر کس که باشد، وقتی با او ناسازگاری و دشمنی کردی، با تو دوستی نخواهد کرد.»

ص: ۲۷۳

مسعود که دریافت احیحه با او پیمان نخواهد بست، از وی چشم پوشید ولی هنگامی که می خواست برود، احیحه جنگ افزار و زاد و توشه در اختیارش گذاشت و غلامی هم بدو داد که در مدینه به ساختن دژ معروف بود.

او برای مسعود بن معتب دژی ساخت و این نخستین دژی بود که در طائف ساخته شد سپس دژهای دیگری در آن جا ساختند.

از آن بیعد نیز در میانشان جنگی که قابل ذکر باشد روی نداد.

درباره زد و خورد آنان اشعار بسیاری ساخته اند. یکی از این اشعار، سخن محبر است که ربیعہ بن سفیان، یکی از بنی عوف بن عقده احلافی، بود:

و ما كنت ممن ارث الشر بينهم

و لكن مسعودا جناها و جندبا

قریعی ثقیف انشبا الشر بینهم

فلم یک عنها منزع حین انشبا

عناقا ضروسا بین عوف و مالک

شدیدا لظاها تترك الطفل اشبیا

مضرمه شبا أشبا وقودها

بایدیها ما اوریها و اثقبا

اصابت براء من طوائف مالک

و عوف بماجرا علیها او جلبا

کحمثوره جاءوا تخطوا ما بنا

الیهم و تدعوا فی اللقاء معتبا

و تدعو بنی عوف بن عقده فی الوغی

و تدعو علاجا و الحلیف المطیبا

حبيبا و حيا من رباب كئائبا
و سعدا اذا الداعى الى الموت ثوبا
و قوما بمكروءاء شنت معتب
بغارتها فكان يوما عصبصبا
فاسقط احبال النساء بصوته
عفيف (1) اذا نادى بنصر فطربا ير

ص: ٢٧٤

١- - عفيف به ضم عين و فتح فاء اول و سكون ياء است. - ابن اثير

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه

اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

